

چاپ چهارم

فریبا و فی

روپای تبت



برنده جایزه بنیاد هوشنگ گلشیری برای رمان ۱۳۸۴

برنده لوح تقدیر هفتمین دوره جایزه مهرگان ادب ۱۳۸۵

فریبا وفی

روپای ثبت



روایای تبت
فریبا وفی
طرح جلد از ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۸۴، شماره‌ی نشر ۷۵۳
چاپ سوم زمستان ۱۳۸۵، ۱۸۰۰ نسخه، چاپ فرارنگ
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۵-۸۲۴-۱

نشر مرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸
صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱ تلفن: ۳-۴۶۲-۸۸۹۷ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹
Email: info@nashr-e-markaz.com

همه‌ی حقوق محفوظ و متعلق به نشر مرکز است
تکثیر، انتشار و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه، یا تهیه‌ی
نمایشنامه و فیلمنامه از آن بدون مجوز قبلی و کتبی ناشر ممنوع است

وفی، فریبا
روایای تبت / فریبا وفی - تهران: نشر مرکز: ۱۳۸۴.
چهار، ۱۷۵ ص. (نشر مرکز: شماره‌ی نشر ۷۵۳)
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱- داستانهای فارسی - قرن ۱۴، الف. عنوان.
۹ ر ۸ ف ۸۲۹۸۱ PIR ر ۶۶۷ و ۳۱۶۲ فا ۸
کتابخانه ملی ایران
ISBN: 978-964-305-824-1
۸۳-۲۸۵۶۵ م

شیوا! بلند شو که گند زدی. همیشه من گند می‌زنم، ایندفعه نوبت توست. کی باور می‌کرد شیوای متین و معقول این کار را بکند. یک لحظه انگار همه زیر فلاش دوربین خشکمان زد. حالا می‌فهمم که همه یک جور تعجب نمی‌کنند. جاوید صورتش جمع شد انگار تنگش گرفت و چیزی نمانده بود اختیارش را از دست بدهد. ماما چشم‌هایش دو دو می‌زد و به نوبت به من و تو نگاه می‌کرد که مطمئن شود اشتباه ندیده است. من لباس محلی بلندی پوشیده بودم و در همان حالت ایستاده، مانده بودم مثل عروسک‌هایی که توی شیشه استوانه‌ای در نمایشگاه‌های محلی می‌گذارند. با دست‌های باز و نگاه مات. از دیگران چیزی یادم نمی‌آید. توده متحرکی بودند که از فاصله دور احساس می‌شدند. ولی آن سکوت غافلگیرکننده را هنوز هم احساس می‌کنم. مهمان‌ها به سرعت دهانشان را بستند تا بهتر ببینند.

تعجبم از این است که چطور توانستی آن همه چشم مرافب را نادیده بگیری. تو که چشم‌های زندگی‌ات بیشتر از هر کس دیگری بود و لابد به تلافی آن همه چشم بود که یکدفعه کور شدی و در صورتت یک جور شادی رها شده نشست، یک جور نشاط آرام و بی نقص. پوست صورتت برق می‌زد و گوش‌ات انگار به موسیقی دیگری غیر از آنچه همه می‌شنیدیم بود. این حالت را خوب می‌شناسم. حالتی است که زن عاشق دارد وقتی که به رختخواب مرد مورد علاقه‌اش می‌رود، حالت کرختی نرم و هوشیار بدن. همان جا فکر کردم همه زن‌ها ذاتاً این حالت را می‌شناسند حتی اگر آن را سال‌های سال پنهان کنند و با شانس این را نداشته باشند که اجرایش کنند، بعضی‌ها برای تمام عمر و تو به مدت شانزده سال.

تو و جاوید مثل دو راهب که برای انجام مراسم کهنه‌ای آماده می‌شوند، به اتاق خواب می‌رفتید. شاید هم برای روشن کردن شمع می‌رفتید که اگر بلدا و نیما نبودند باور دومی آسان‌تر بود. در طول روز نشانی از ردوبدل عاشقانه یا همدستی محرمانه‌ای که نشان‌دهنده کاری مشترک و لذت‌بخش بین شما باشد، دیده نمی‌شد. جاوید از آن مردهایی نبود که توی آشپزخانه گیرت بیاورد و خودش را از پشت به تو بچسباند و تو از آن زن‌هایی نبودی که به بهانه برداشتن چیزی خم شوی و خوشت بیاید گردی سینه‌هایت از آن بالا دیده شود. کاری که فروغ می‌کرد و اهمیت نمی‌داد تخت سینه‌اش مثل چرم کهنه‌ای است که بعضی کفاشی‌ها از دیوار آویزان می‌کنند.

مامان می‌گفت: «روزی که شیوا با جاوید رفت باورمان نشد به

ماه عسل می رود. فکر کردیم لابد مثل همیشه به مسابقه والیبال می رود.»

مهریه ات یک شاخه گل بود که تا حالا صد دفعه خشکیده بود و تو خوشت می آمد به جاوید بگویی جانم آزاد و مهرم حلال و جاوید هم جواب می داد یکی از حیاط بچین و برو. این یکی از شوخی های مرسومتان بود که دوستانتان به احترام شما سال ها به آن خندیده بودند.

جاوید روز خواستگاری ات شعر آرش کمانگیر را برایت خوانده بود. می گفنی چقدر هم طولانی بود. می گفنی از همان ابتدا تحت تأثیر چانه محکمش فرار گرفته ای. به فک برآمده جاوید نگاه می کردم و فکر می کردم تو هم آدم ها کارآمدتر از جراحی زیبایی است.

می گفنی: «قدرت اراده از سروریش می بارید.»

از ایمان حرف می زدی و می گفنی مرد بدون ایمان مثل ماهی بدون استخوان است. ستون فقرات ندارد و جاوید چیزی که کم نداشت استخوان بود. بلند و لاغر و استخوانی بود ولی این صادق بود که به استخواندار بودن شهرت داشت.

جاوید همیشه می گفت: «صادق استخواندار است.»

گفتم: «صادق که همه اش گوشت و چربی است.»

و ادایش را درآوردم که مثل ژنرال چاق بی یونیفورمی وارد می شد و با تمام حجم تنش توی مبل فرو می رفت.

مامان خندید.

«این جور وقت ها شما دو خواهر عین هم می شوید.»

گفتم: «چه جوری می شویم؟»
 جاوید سرش را از نیم دایره روزنامه بیرون آورد.
 «از بیرون مثل یک قاضی، جدی و از درون مثل یک دلفک، لوده.»
 سینه اش را جلو داد و مثل وقت هایی که جمله قصار و به نظر
 خودش نغزی می گفت، از خودش خوشش آمد.
 گفتم: «صادق اول ها لاغر بود، لاغرتر از جاوید.»
 جاوید گفت: «توی کوه پر طاقت تر از همه بود.»
 گفتم: «یک چیزی بگویند که آدم یاد شتر نیفتد.»
 مامان سرش را تکان داد.
 «خیلی نجیب است.»
 آه کشیدم. یاد اسب افتاده بودم.
 جاوید روزنامه را کنار گذاشت.
 «جوان های امروز عقلشان به چشمشان است.»
 زیر لب گفتم: «بیخشید، به کجامان باید باشد؟»
 جاوید نشنیده گرفت و من دوباره گفتم: «چی را باید ببینیم که
 نمی بینیم؟»
 جاوید خواست تشریح کند. برای این کار یک ساعت وقت لازم
 داشت.
 تو در یک کلمه گفتم: «روح را.»
 شنیدن این کلمه از تو مثل پیدا کردن شیشه عطر در میان صد تا
 شیشه دارو بود. تعجب کردم. مثل روزی که کتاب تعبیر خواب را در
 زیر بالش ات دیدم.

گفتم: «چشممان روشن. بالاخره روح هم به این خانه آمد.»

نیما سرش را از روی قطار اسباب بازی اش بلند کرد.

«راست می‌گویی خاله؟»

روح در خانه من و مامان همیشه بود. مثل یکی از اعضای خانواده

آزادانه رفت و آمد می‌کرد. به خواب‌هایمان می‌آمد و اصلاً ترسناک

نبود. مامان چند بار روح آقا جان را دیده بود و عادت داشت که مرتب

به روح این و آن قسم بخورد. روح، محترم بود و شخصیت داشت.

مامان به خاطر اعتقاد به روح خرافاتی بود و من خیالاتی.

«روحی که من می‌گویم فرق می‌کند.»

رفتی آشپزخانه.

«چه فرقی می‌کند؟»

جاوید نزدیک شد. لابد می‌خواست تاریخ پیدایش روح را

توضیح بدهد. عاشق تاریخ بود و دلش با چند تا سؤال تاریخی به

دست می‌آمد.

کفگیر نوی دستت را بلند کردی و با تحکم سرآشپز نوانخانه‌ای

گفتی: «ناهار حاضر است.»

از مدت‌ها پیش از هر جور بحثی طفره می‌رفتی و متقاعد کردن

دیگران را مثل اعتیاد زبان‌آوری ترک کرده بودی. با یلدا و نیما سروکله

نمی‌زدی. یک توضیح کوتاه ولی جدی از نظر تو کافی بود. جاوید

دادش بلند می‌شد.

«آموزش در این خانه تعطیل شده است.»

عشق هم برای شما آیین بود نه تجربه شخصی. برای همین وقتی

آن شب به خانه‌تان آمدم دستپاچه شدید. جاوید سرش را از اتاق بیرون آورد. همیشه می‌گفت: «خانه ما مثل سفارت سوئیس است. بچه‌ها وقت گرفتاری به اینجا پناهنده می‌شوند.»

به طبقه بالا اشاره کرد و گفت: «یواش.»

گریه می‌کردم. می‌گفتم باید کاری بکنید و همان موقع می‌دانستم که هیچ کاری نمی‌شود کرد. مهرداد برای همیشه رفته بود. دالان تاریک بود. لیخ لیخ دمپایی‌ها را شنیدم که جاوید پوشیده بود و به طرفم می‌آمد. روی پله‌هایی که به خانه صاحبخانه می‌رفت نشستم و فکر کردم اینجا از سفارت اوگاندا هم بدتر است. از جایی بوی خیار گندیده می‌آمد.

جاوید گفت: «خواهش می‌کنم یواش تر.»

توی دلم گفتم این هم سفیر یک کشور جهان چهارمی. صدای باز شدن در بالایی آمد. بازویم را گرفتی. از دالان گذشتیم و تو رفتیم. گفتم که باید کاری بکنی و منتظر بودم که چیزی بگویی. ولی به جای تو جاوید وظیفه خودش دید که برایم سخنرانی کند. حرف را کشید به اختلاف طبقاتی و ناممکن بودن زندگی مشترک دو نفر از دو طبقه متفاوت. رویم را کردم به تو. تعجبم از این بود که چطور می‌توانستی این مرد را دوست داشته باشی، نه یک ساعت در روز که تمام ساعات روز، وقت صبحانه، ناهار و شام. آن هم نه یک روز یا دو روز، شانزده سال تمام. مردی که حتی وقتی نگاهش نمی‌کردی باز حرف می‌زد، چه بسا اگر از حال می‌رفتی باز هم حرف می‌زد.

باز هم گریه کردم. ایندفعه فقط به خاطر مهرداد نبود. به خاطر تو

هم بود که جعبه دستمال کاغذی را به طرفم گرفته بودی و به زور دستمالی را که گیر کرده بود بیرون می کشیدی. یک لحظه احساس شکست عمیقی که ته دلم را سوراخ می کرد، تبدیل شد به حس مبهمی که مثل حس رهایی بود. هنوز چیزی را از دست نداده بودم و آنقدرها مهم نبود که مهرداد برود یا بماند.

مهرداد جلوی چشم آمد با همان زیرشلواری گشادی که از کمر باریک جاوید لیز خورده بود و همان هیس هیس کردن های او. یک لحظه نغمه متفاوتی را در میان گریه هایم شنیدم و توانایی این را پیدا کردم که برای همیشه از او صرف نظر کنم ولی فقط یک لحظه بود.

امشب آن همه عقل و منطق دود شد و هوا رفت. امشب تو دیوانه شدی و جاوید آنقدر خراب بود که نتوانست به تو بگوید دیوانه. با همان لحنی که آن شب در آن اتاق‌های تودرتوی اجاره‌ای‌تان به من گفتم. دیوانه را جوری نگفتم که یک دوست به آدم می‌گوید و بلافاصله می‌خندد، تذکر دوستانه‌ای که یادآوری می‌کند مثل همیشه باش.

گفتمی: «اگر علاقه‌اش واقعی باشد برمی‌گردد.»

گفتم: «علاقه‌اش واقعی است ولی نمی‌تواند.»

من و مهرداد در خیابان‌ها راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم. مادرش، به قول خودش دختر اصل و نسب‌داری را سر سفره عقد نشانده بود و منتظرش بود. همه چیز آماده بود. فقط باید او می‌رفت. می‌گفتم دیگر بیشتر از این نمی‌تواند در مقابل خانواده‌اش مقاومت کند.

اصرار داشت این کلمه را بگوید و من هر بار یاد صادق می افتادم که نمی دانم کدام یکی تان در موردش گفته بودید، اسطوره مقاومت.

گفتم باید کاری کنیم که او در مقابل عمل انجام شده فرار بگیرد. کاری کنیم که او نیاز به مقاومت نداشته باشد. در همان حال باز به یاد صادق افتادم.

یلدا گفت: «زندانی اش می کنیم و آنقدر نگهش می داریم تا عروسی به هم بخورد.»

جاوید تازه متوجه یلدا شد که سرش را مثل لاک پستی از گودی لحافش بیرون آورده بود.

«تو لطفاً بخواب.»

بلند شد و در کشویی اتاق را کشید.

«ما را با هم بگیرند، عقده مان می کنند.»

از مدت ها قبل به آن فکر کرده بودم ولی اولین بار بود که با صدای بلند می گفتم. جاوید نفسش را با شدت بیرون داد.

«دیوانه.»

بعد رو کرد به تو.

«هذیان می گوید.»

تو گفتی: «وقتی همه چیز این قدر آماده است یعنی که مهرداد به زندگی با او رضایت داده است.»

جاوید گفت: «روابط عاطفی هم مثل هر چیز دیگری قانون دارد.

برای همین می توانی قلبی بودن آن را تشخیص بدهی.»

نور اتاق کم بود. جاوید مجبور شد روی صندلی بنشیند. نمی شد بدون تکیه دادن به جایی نشست و جدی حرف زد.

گفتم: «تو چه جور تشخیص می دهی؟»

و یاد مغازه نیمه تاریک در فیلمی افتادم که در آن عتیقه شناسی با ذره بین استوانه‌ای خم شده است و اصل را از بدل تشخیص می دهد. جاوید پاهای بلندش را برد زیر صندلی.

«از آخرش. می بینی که همه چیز لو رفته است.»

خنده‌ام گرفت. با پای خودم آمده بودم تا جاوید مثل بازجویی خبر لو رفتن عشق را بدهد.

بازوهایش را بغل کرد.

«البته اگر آگاه باشی از اولش هم می فهمی.»

نمی دانستم چه چیزی را باید بفهمم. خسته شده بودم. سرم را پایین انداختم.

«ولی او دوستم دارد.»

جاوید از روی صندلی به طرف من خم شد.

«همه‌اش که غریزه نیست. منافع آدم‌ها مهم تر است. وقتی حرف از دوست داشتن می شود و می گویند با تمام وجود، باور نکن. یک دروغ شاخدار است.»

بیشتر از قبل به عشق بازی تان شک کردم. فکر کردم جاوید از آن دسته مردهایی است که زنش را بغل می کند و در همان حال به فکر میبخی است که باید به دیوار اتاقش بزند یا چکی که فردا باید پاس کند.

جاوید بلند شد. از کنارم رد شد و به شانه‌ام زد.

«عقل باش دختر.»

رفت که بخوابد. ناله کردم که مرده‌شور عقلتان را ببرد. عقل کذایی تان به چه کار من می‌آید؟ اصلاً به چه کار خودتان می‌آید؟ فقط حفظتان کرده است. آن‌هم ظاهرتان را. مثل قانون حفاظت از محیط زیست کاری کرده است تا در یک جای امن بمانید. خیلی ساده و آسان دست هم را گرفته‌اید و بی‌هیچ مانعی تصمیم گرفته‌اید در زیر یک سقف زندگی کنید. از این خوشبختی قراردادی حالم به هم می‌خورد. در طول این شانزده سال آرام آرام به یک آگهی تبلیغاتی خانوادگی تبدیل شده بودید؛ همیشه راضی، همیشه عاقل.

ولی امشب همه آن حفاظ‌ها کنار رفت. راستش دلم خنک شد. هیچوقت گول ظاهرتان را نخورده بودم. شما وفادار، درستکار، شرافتمند و هزار چیز دیگر بودید ولی خوشبخت نبودید.

صدایی از بیرون می آید. از پشت پنجره نگاه می کنم. شب روشنی است و در نور ماه همه چیز دیده می شود. میز بزرگی توی حیاط است با سماور بزرگ و قلیان و استکان هایی که چای دارند. بشقاب ها پر از میوه های نیم خورده اند. فروغ لابلای صندلی ها می چرخد ولی به چیزی دست نمی زند. روی پله می نشیند. پشتش به من است. گوشه چادرش را پرت می کند روی شانه اش. آفتابه را می گذارد کنار دستش. شاید فکر می کند کسی باید توی مستراح باشد یا شاید هم آمده است بیرون تا هوایی بخورد.

بعد از این که همه رفتند مامان بشقاب های روی میز را دوتا دوتا جمع کرد و برد توی آشپزخانه. جاوید خودش را به او رساند و گفت خودش جمع می کند. گفت لطفی بکند و یلدا و نیما را هم ببرد. مامان

فکر کرد جاوید تعارف می‌کند. جاوید جلوی مامان ایستاد. قد بلندش را خم کرد و توی صورتش نگاه کرد.

«خواهش می‌کنم بروید.»

مستی از سرش پریده بود.

مامان به من اشاره کرد.

«تو بمان.»

دنبال کیفش گشت. جاوید راضی نبود. اگر می‌توانست مادر خودش فروغ را هم بیرون می‌کرد. از وقتی مجبور شده بود به خانه او اسباب‌کشی کند همیشه نگران بود. با بودن فروغ حفاظ امنیتی خانواده شکاف برداشته بود.

مامان می‌گفت: «والله آدم می‌ترسد یک کلمه حرف بزند. مگر

اینها چه می‌کنند؟»

خیالش را راحت کردم.

«حالا کاری نمی‌کنند ولی گروه‌بازی و مخفی‌کاری از سرشان

نیفتاده است.»

من و مامان می‌خندیدیم و تو با سوءظن نگاهمان می‌کردی. گاهی وقت‌ها بدتر از مأمورهای کا.گ.ب می‌شدید. نشانی جایی که می‌رفتید نامعلوم بود. اسم دوستی را که از آن حرف می‌زدید، نمی‌گفتید. دوستانتان اسم نداشتند و اگر داشتند چند تا داشتند. کتاب‌هایتان هنوز جلدی از روزنامه داشت. به یکدیگر تذکر می‌دادید که پشت تلفن حرف‌های نامربوط نزنید. به سرعت به همه ظنین می‌شدید. به موقع سر قرار می‌رفتید. به هر اشاره مبهمی حساس

بودید و انضباط و خودسازی در زندگی تان شعار مهمی به حساب می آمد.

یک هفته بود که به این خانه اسباب کشی کرده بودید. یک روز جاوید بی موقع از کارگاه به خانه آمد. از حال که فروغ در آنجا خوابیده بود گذشت. به آشپزخانه رفت و آخر سر تو را در اتاق بچه ها پیدا کرد.

گفت: «خانه را با جنگل اشتباه گرفته، عین خرس دراز کشیده است.»

بلدا می گفت از آنجا مامان فروغ را دیدیم که چشم بسته غلت زد وسط اتاق تا آفتاب همه جایش را بپوشاند.

می گفتم: «خرس هم وقت فکر کردن به غسل این جوری کیف نمی کند.»

همان شب جاوید لقب بهتری به فکرش رسید. فروغ یک ابلوموف بود. همان روس تنبل و مشهور. ابلوموفی که ایندفعه زن بود و موهای بلند فرفری داشت و با هر تکانی که می خورد النگوهایش جرینگ جرینگ صدا می کرد. به دست هایش کرم می زد و خال های ریز و گوشتی دور گردن عرق کرده اش را با نخ فرقره محکم می بست. گوشه حیاط پتویی پهن می کرد و زیر آفتاب دراز می کشید. قبل از آمدن شما به اینجا، مستاجر دانشجو داشت و رابطه اش با همسایه ها همیشه خوب بود. می گفتم اگر این همسایه های خوب را نداشت، مجبور می شد بعد از مرگ پدر جاوید، زن یکی از خواستگارهای پیرش شود که هیچ کدام دندان سالم و دهان آبادی نداشت. خواستگارها یا اخمو

و عبوس بودند یا هیز و حریص. می‌گفت از یکی‌شان خوشش آمده بود.

آقا بود و خوب حرف می‌زد. دندان‌هایش هم یک در میان مال خودش بود. فقط دست‌هایش می‌لرزید. فکر کردم اگر با آن انگشتهای لرزان به من دست بزند گوشت تنم می‌ریزد.

چند هفته بعد از اسباب‌کشی، دختر همسایه از تو کتاب خواست. گفت در مورد زندگی باشد. از فروغ شنیده بود کتاب می‌خوانی. چند روز بعد یکی دیگر از همسایه‌ها جلوی جاوید را گرفت و محرمانه پرسید از آن طرف‌ها چه خبر؟ جاوید با حالت جدی و مؤدبانه‌اش گفت که منظورش را نمی‌فهمد و همسایه گفت همه می‌دانند که از سیاست سر درمی‌آورد و از خارج خبر دارد.

از نظر جاوید می‌شد چشم به روی دهن‌لقی‌های فروغ بست اگر بدآموزی‌هایش نبود. به لب‌های یلدا ماتیک می‌زد و سرمه‌دانش را می‌داد امتحان کند. به سؤال‌هایش که شما دو نفر جواب آنها را به آینده موکول می‌کردید دقیق و روشن جواب می‌داد.

یک بار جاوید سر سفره غذا از درس یلدا پرسید. یلدا از فیزیک و شیمی گفت و بعد با دهان پر، از حاملگی و یائسگی حرف زد. می‌توانم تصور کنم که جاوید وقت شنیدن این حرف چه قیافه‌ای به هم زد. باید همان قیافه‌ای باشد که چند سال پیش گرفت. روزی که مامان برای یلدا شرح می‌داد که شاخ گاو بزرگی که در زیر زمین است تکان می‌خورد و زمین می‌لرزد. جاوید دست استخوانی و پرمویش را بلند کرد.

«صبر کن مادر.»

سیب نوک تیز گلویش ثابت ماند و فنکش حرکت کوچکی به جلو کرد.

«من اجازه نمی‌دهم اطلاعات غلط به ذهن بچه‌هایم برود.»
 بشقاب غذایش را کنار زد و به سرعت از اتاق بیرون رفت تا چیزی مثل این را به مادرش بگوید. چند هفته بعد جاوید مجبور شد به دلیل دیگری جلوی مادرش بایستد. فروغ قهر کرد. تو واسطه شدی. نمی‌شد جای دیگری رفت. از کرایه نشینی خسته شده بودی. جاوید با شریکش اختلاف داشت و همه پول‌ها رفته بود برای جور کردن یک کارگاه مستقل. علاوه بر اینها خانه را دوست داشتی. اگرچه کلنگی بود و درها همه از تخته و بدرنگ بود. ولی در عوض حیاط داشت. یک حوض و یک درخت. جاوید می‌گفت با اولین پولی که دستش بیاید سهم ایران و فروغ را می‌دهد و خانه را می‌کوبد. می‌گفت از این درخت و از این حوض خوشش نمی‌آید.

ولی فروغ می‌گفت: «اولین شبی که از در این خانه تو آمدم، غصه‌هایم را فراموش کردم. حوضش بزرگ بود و باغچه‌اش بنفشه داشت. ایران سلام کرد ولی جاوید لحاف را کشیده بود سرش و گوشه اتاق خوابیده بود. ایران رفت که برایم چای بیاورد. یکدفعه صدایی از زیر لحاف آمد. چادرم را دور پاهایم جمع کردم. یکی با صدایی شبیه لولوخورخوره گفت؛ گم شو از این خانه. زهره‌ترک شدم.»

یک روز فروغ گفت: «اثاثم را می‌برم و می‌روم اتاق بالا.»
 جاوید بلافاصله موافقت کرد.

مامان این داستان را شنید و نج نج کرد.
«از جاوید این رفتار با مادرش بعید است.»
و آنقدر نج نج اش را ادامه داد که تو اخم کردی و گفتی: «فروغ مادر
جاوید نیست.»

اتاق از نور ماه روشن است. موهایت روی صورتت ریخته است و بازویت روی فرش ولو شده است. زانوی سفیدت از زیر دامن تنگ و مشکیات بیرون زده است. سرم را روی زانویم می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم. خوابم نمی‌برد. بلند می‌شوم و راه می‌روم. آن شب هم نمی‌توانستم چشم روی هم بگذارم. بدتر این که نمی‌توانستم راه بروم و یا حتی بنشینم. اتاق کوچک بود و همه خواب بودید.

تا صبح چند بار تا درِ خانه مهرداد رفتم. با یک پیت بنزین به خانه‌شان می‌رفتم. تصور پیت بنزین توی دستم و کبریت توی جیبم نسکینم می‌داد. نمی‌دانستم چطور، ولی سر جای اولم برمی‌گشتم و دوباره راه می‌افتادم. ایندفعه با گالونی پر از نفت از سربالایی کوچه‌شان بالا می‌رفتم. پالتوی آجری رنگم را پوشیده بودم و با شال صورتم را پوشانده بودم. نرسیده به درِ خانه‌شان با صدای کارگردان ناشناسی که می‌گفت

کات، برمی گشتم و از اول راه می افتادم. وقتی بالاخره می رسیدم نفت را می ریختم روی ماشینش که آن روز اتفاقی جلو در پارک شده بود. شعله آتش سرایت می کرد و من باید فوری تصمیم می گرفتم که دامن کدامشان را بگیرد. مادرش باعث همه اینها بود ولی تور عروس بهتر آتش می گرفت. تا یکی از آنها در شعله های آتش بسوزد، یکدفعه دیگر از سربالایی کوچه شان بالا می رفتم. خسته بودم و ایندفعه می خواستم خودم را آتش بزنم. قبل از این که نفت را روی خودم بریزم، سرم را زیر لحاف کلفتی که رویم انداخته بودی و بوی پشم می داد، بردم و گریه کردم. مهرباد پیش چشمم آمد. دستش را از میان موهایم به پشت گردنم چسباند و مثل همیشه گفت آتش لازم نداری. خودت یک پارچه آتشی.

خوشم می آمد مادرش را ببینم که فیافه متکبرش در مقابل فاجعه مثل ماسک خشکی از هم می پاشد و دست هایش می لرزد. خیالم مثل یک فیلم مستند به آژیر و قبرستان ختم می شد و نمی توانستم صحنه دیگری بعد از آتش سوزی بسازم. همان لحظه واقعاً می مردم و دیگر مهم نبود که بعد چه اتفاقی می افتد. یاد فروغ می افتادم که می گفت بعد از مردنم، جنازه ام را بیندازید توی چاه مستراح.

خواستم خودم را در لباس عروسی مجسم کنم، نتوانستم. دیگر حتی دلم نمی خواست دکتر خوش تبیب بیمارستانی که در آن کار می کردم و کفش هایش همیشه برفی می زد، بالای سرم بیاید. دکتری که انگار خلق شده بود تا هر وقت لازم شد به رویاهایم بیاید و من بتوانم دهان های باز شده از تعجب چند نفری را ببینم.

مهرداد می‌گفت این کار بیمارستان تعریفی ندارد. گفته بودم کارم را دوست دارم و با کمی تقلب از کلمات جاوید در مورد استقلال اقتصادی حرف زده بودم. بحث نکرده بود. فقط نگاهم کرده بود. ای لعنت به من که شصت سال بعد معنی هر چیزی را می‌فهمم. سخنرانی‌ام بیخودی طول کشید. فکر می‌کردم کلماتم برای بیان منظورم کافی و روشن نیست. حالا می‌فهمم که روشن‌ترین کلمات بدون توجه و تأیید، آواهایی سرگردان و بی‌معنی‌اند.

نزدیکی‌های صبح بلند شدم و نشستم. به دوروبرم نگاه کردم. شما آن طرف در کشویی بودید. کمی طول کشید تا اتفاق‌های شب قبل را به خودم، به جسمم ربط بدهم که چیزی را حس نمی‌کرد. نمی‌دانم چرا به خانه شما آمده بودم. باید جایی می‌رفتم که غصه‌ام در آنجا اهمیت داشت و با آن این فاصله غریب را احساس نمی‌کردم. می‌توانستم آن را ببینم، لمس کنم و مثل معشوقی که حالا دیگر نبود بغل کنم و از درد آن بمیرم.

لحاف را تا کردم. کیفم را روی دوشم انداختم و بی‌صدا از خانه بیرون رفتم.

۵

توی خواب ناله می کنی. نزدیکت می شوم و دستت را می گیرم. دست همیشه سردت داغ است. روزی هم که توی اتوبوس دستم را فشار دادی همین قدر داغ بودی. رفتیم بازار. پیشنهاد از تو بود. توی راه همه اش حرف می زدی. افتادیم توی شلوغی. نگفتی برگردیم. جلو هر فروشگاهامی که ایستادم تو هم ایستادی. نگفتی آدم هم اینقدر وسواسی! نگفتی بچه ها، بچه ها. با مادر بازی هایت خفهام نکردی.

مامان می گفت: «شبی که دردش گرفت، خانه شان بودم. هر دو بی سروصدا لباس پوشیدند و خیلی جدی گفتند که می روند بیمارستان. هاج و واج مانده بودم. گفتند بروم راحت بخوابم. فکر کردم شاید هم برای دزدیدن بچه به بیمارستان می روند. ندیده بودم کسی اینجوری برای زایمان برود.»

نگران جاوید هم نبود. نگران هیچ کس نبود. پارچه هایی که

می‌پسندیدم، لمس می‌کردی و یک بار دیدم ظرف بلوری را قیمت می‌کنی.

با تو بازار رفتن کیف داشت. بازار برای تو فقط چند تا مغازه نبود که مثل هم بودند و پر بودند از اجناس جورواجور. بازار مکان شلوغ و عجیبی بود پر از امکانات تازه برای کشف شدن و تو مشتری معمولی نبودی. مأمور ویژه تجسس بودی برای پیدا کردن موردهای خنده‌دار و غریب و ناجور؛ فروشنده‌ای که زیپ شلوارش باز مانده بود یا زنی که شخص نامعلومی بزازه‌ها را به او محرم کرده بود. لیفی را می‌دیدي که از سر در مغازه‌ای آویزان بود و دلت به حال گریه‌ای می‌سوخت که در جایی مثل بازار لاغر مانده بود.

گفتی: «باید چند تا چیز برای فروغ بخرم. سفارش کرده است. هر بار که مرا می‌بیند یادم می‌اندازد.»

«چرا تا حالا نخریدی؟»

«من برای خودم این چیزها را از مغازه سرکوچه می‌خرم و دو دقیقه هم طول نمی‌کشد. ولی خانم می‌گوید جنس آنها خوب نیست.»

زن فروشنده سینه‌بندها را دسته‌دسته چیده بود روی پیشخوان.

گفتم: «تو که زن نیستی.»

مامان می‌گفت: «من که مادرش هستم تا حالا بدنش را ندیده‌ام. همیشه جوراب پایش بود و وقت خواب هم لباسش را سبک نمی‌کرد. انگار آماده بود که اگر لازم باشد نصف شب از رختخواب بپرد به خیابان.»

عوضش من دوست دارم لخت بخوابم. اگر از زلزله بی موقع نمی ترسیدم آن پرپری را هم درمی آوردم. دوست دارم نرمی بدنم با هر غلت بخورد به پوسته زیر لحافم.

گفتم: «ولی فروغ زن است. یعنی زن تر است.»

گفتمی: «چون مشک های دوغ از تنش آویزان است؟»

خندیدم. فروغ هر بار که مرا می دید، می گفت هزار ماشاءالله به این هیكل. نگذار خراب بشود. بعد دست می گذاشت روی سینه خودش و با چشمک محرمانه ای می گفت سینه درشت هیچ وقت از مد نمی افتد.

گفتم: «خیلی به آنها می نازد.»

«مرا که می بیند آنها را مثل سر دوقلوها توی مشتش می گیرد، فشارشان می دهد و می گوید حاضر است آنها را بدهد و سینه های تخت مرا داشته باشد.»

گفتم: «تو هم وقت راه رفتن آنقدر خم می شوی که آن تخت ها هم معلوم نشود. یک کم یاد بگیر از مادرشوهرت.»

گفتمی: «همیشه خواسته ام الگوی دیگران باشم. کارم هنوز به آنجا نکشیده که از یک زن عامی جلف چیز یاد بگیرم.»

«حالا چرا جلف؟»

«بدو.»

دنبال انوبوس دویدی. از زنی بلبط خریدی و به یکی از مردها دادی که دست به دست به راننده بدهد. نشستی و بازویم را گرفتی. نفس نفس می زدی.

گفتم: «سوار تاکسی می شدیم خوب.»

دستت داغ داغ بود. مثل همیشه نبودی. حالا می فهمم آن شب در اتوبوس احساسم چیزی را به من تلقین می کرد که بنا بود معنی آن را سال ها بعد بفهمم.

گفتم: «خیالت خیلی راحت است. جاوید کجاست؟»

«با بچه ها رفته اند صادق را ببینند.»

شکم آکاردئونِ اتوبوس پیچی خورد و مردی که روی روی ما نشسته بود، بیخودی لبخند زد.

«بالاخره آزاد شد.»

گفتم: «حیف که مادرش نیست.»

جاوید می گفت مادر صادق مادر همه بچه ها بود. شیرزنی بود برای خودش. زود بیوه شد و پنج تا بچه اش را دست تنها بزرگ کرد. خودش را هلاک کرد تا بچه ها را به دانشگاه فرستاد. دو نفرشان افتادند زندان. یکی شان هیچوقت برنگشت. بقیه هم رفتند خارج.

«کی آزاد شده؟»

«چند روز پیش.»

گوشه روسری ام را گرفتم جلوی دهانم. بوی دود ماشین خفه کننده بود.

«یک بار رویم را گرفتم و با شناسنامه خواهرش رفتم به ملاقاتش. داشتم بالا می آوردم. آب وهوای زندان در هیچ جغرافیایی تعریف نشده است. انگار صدها نفر همزمان خمیازه های پراز کسالت کشیده اند و درها را فوری بسته اند تا هوا بیرون نرود. هر دو از پشت

شیشه ماتمان برد. او باورش نمی شد من از آنجا سر دریاورم و من هم نمی فهمیدم چرا باید آنجا باشد، میان آن همه دیوار و میله و شیشه. حقش نبود.»

«خب بعد؟»

«گفتم نگران مادرش نباشد. من و جاوید مرتب بهش سر می زدیم. بعد دیگر چیزی نگفتم ولی او حرف زد. یک ثانیه را هم هدر نداد. وقتی بیرون آمدم روحیه ام خوب شده بود. یک هفته بعد مادرش مرد. به همه بچه هایش خبر دادیم.»

«هیچ کدام نبودند؟»

«نه، فقط من بالای سرش بودم.»

شیوا! بلند شو تا بگویم که در آن صبح سرد توی آن ماشین شیری رنگ چه احساسی داشتم. سرما و بی‌خوابی کرختم کرده بود و کاری که در تمام شب صد بار انجام داده بودم حالا کاری سخت و حتی غیرممکن شده بود. دیگر آتش را برای سوزاندن خودم یا مهرداد نمی‌خواستم. برای گرم شدن لازم داشتم.

گفت: «بخاری را روشن می‌کنم تا گرم شوی.»

صدایش گرفته بود. ماشین را توی کوچه‌ای پارک کرد. سر کوچه تابلوی مطبی هنوز روشن بود. گفت نگران چیزی نباشم. فکرها را بکنم و بعد هر جا خواستم می‌رساندم. دستش را از روی دنده برداشت و خیلی نرم به صندلی‌اش تکیه داد. از آن مردهایی بود که می‌توانست ساعت‌ها به همان حال بماند و حوصله‌اش سر نرود. توی جیب پالتویم گشتم. از آن همه مواد آتش‌زا فقط فوطی کبریت

را داشتم. آن را از توی زیرسیگاری جاوید برداشته بودم. توی مضم
فشار دادم و فکر کردم هنوز هم می شود کاری کرد. ولی مهرداد کجا
بود؟ این وقت صبح همیشه خواب بود. بیدار که بشود در همان
حالت درازکش یادش می آید که باید با ماشین برود دنبال عروس. اما،
عروس، من نبودم.

شب قبلش گفتم عروس واقعی اش من هستم. بشقاب غذا را کنار
کشید و هر دو دستش را روی میز به طرف من آورد. دست هایم را زیر
میز بردم تا نتواند آنها را بگیرد. غذا دست نخورده بود. گفتم که از
حالا بدبخت است. این را با زنده دلی و انرژی یک آدم خوشبخت
گفتم. از سر میز بلند شدم و از رستوران بیرون آمدم. پشت سرم آمد
ولی قبل از آن رفت به طرف صندوق که صورت حساب را پرداخت
کند. کنار خیابان ایستادم و منتظر تاکسی شدم. دیر وقت بود. چند
تایی مقابلم ایستاد. سوار نشدم. یکی از ماشین ها چند متر جلوتر ننگه
داشت. چشمم به در روشن رستوران بود. خدا خدا می کردم زود
بیاید.

آمد. کتس را دم در پوشید. با حواس پرتی به چپ و راست نگاه
کرد و قبل از این که راه بیفتند با دست هایش از روی کت دنبال چیزی
گشت. مثل کسی که می خواست از بودن کیف یا کلید توی جیبش
مطمئن شود. از حالا مثل مردهای جاافتاده عیالواری بود که
نگرانی های مهم تری داشت.

راه افتادم. صدای قدم هایش را شنیدم. از پشت سرم تند می آمد.
بازویم را گرفت و رفتیم پیاده رو. چند قدم راه رفتیم. گفتم که این

زندگی فرمالیته است و می‌توانیم باز هم با هم باشیم. سرش داد کشیدم که من معشوقه‌اش نیستم.

مغازه‌داری در دکانش را قفل می‌کرد. برگشت و نگاهمان کرد. مهر داد بازویم را فشار داد، محکم تراز حد معمول. فکر کردم عصبانی است مثل روزی که در جشن نامزدی یکی از دوستانش رقصیده بودم و در دایره وسط همراه بقیه آواز خوانده بودم. بعد از ماهها آشنایی اولین بار بود که قیافه‌اش را آنقدر گرفته می‌دیدم. انگشتم را آرام از کنار دنده سراندم و نزدیک رانش نگه داشتم. همیشه از این کارم خنده‌اش می‌گرفت ولی آن روز نخندید. انگشتم را کمی جلوتر بردم. لاک ناخنم برق می‌زد. ماشین را نگه داشت و گفت که باید نظرش را در مورد زن ایده‌آلش بگوید.

گفتم: «بفرما.»

گفت: «من از زنی خوشم می‌آید که موقعیت‌ها را خوب بفهمد.»

گفتم که منظورش را نمی‌فهمم و دستم را عقب کشیدم:

گفت: «مثلاً در آشپزخانه یک کدبانو باشد و در اتاق پذیرایی مثل

یک خانم باشد نه یک آشپز. در اتاق مطالعه یک زن متفکر و دانا و در

اتاق خواب مثل یک.»

حرفش را تند و با تحقیر قطع کردم.

«مثل یک هرزه.»

از حرفم جا نخورد. با خستگی روی فرمان فوز کرد.

«زنی که فکر می‌کند در اتاق خواب باید دانشمند و فیلسوف باشد

احمق است.»

حالا توی ماشین همه چیز به نظرم بازی می آمد. نمی دانم چقدر به همان حالت نشستم ولی هوا گرم شده بود. پیرمردی که نان سنگک را مثل سپر با هر دو دست گرفته بود از کنار ماشین رد شد. بعد زنی لنگ لنگان آمد. خم شد و با حالت کسی که داخل غاری را نگاه می کند توی ماشین را دید زد و من تازه یادم افتاد که تنها نیستم. کنار مرد آرامی نشسته بودم.

برگشتم و نگاهش کردم. لابد توی صورتم چیزی دید که آنقدر مهربان گفت: «راحت باش.»

و انگار با همین دو کلمه بود که راحت شدم. فکر کردم هیچ چیز مهم نیست، که چیزی ارزش ندارد. قوطی کبریت را میان انگشتانم له کردم و بلند گریه کردم.



دستم به در می خورد و در جبرجبر می کند. فروغ نمی شنود. همانطور رو به تاریکی نشسته است. به پشت چاقش نگاه می کنم. یعنی این همان زن خوشگلی است که مرد بقال را بی قرار می کرد و مردهای دیگر دوست داشتند به پاهای بلند و خوش فرمش نگاه کنند. مرد بقال بعد از این که فهمید فروغ را به خاطر بچه دار نشدن طلاقش داده اند، حریص تر شد. پشت سر هم خواستگار فرستاد با این پیغام که من دو تا دارم، بسمان است.

فروغ با قدم های بلندش طول کوچه را تا سر آن تند می رفت. جاوید از پنجره اتاق بالا او را می دید که باعجله و انگار برای همیشه می رفت. به درخت توت که می رسید سرش را خم می کرد. چادرش کمی کوتاه بود و ساق هایش از زیر جوراب های شیشه ای اش پیدا بود. باید قبل از آمدن پدر به خانه برمی گشت. جاوید نرده های ایوان

همسایه را که از آن بالا دیده می شد شمرد. پرنده هایی که دسته دسته پرواز می کرد، شمرد. مگس هایی که تا نزدیکی صورتش می آمدند شمرد. ولی از فروغ خبری نبود. صدای ایران از پایین آمد که پرسید آنجا چه غلطی می کند. بعد گفت که می رود سری به خانه همسایه بزند. فروغ و ایران با هم کنار می آمدند. هر دو ددری بودند و هوای یکدیگر را داشتند.

جاوید می ترسید فروغ به موقع نیاید. پدر او را با قمه می کشت. همان قمه ای که توی صندوق خانه بود و هر سال محرم بیرونش می آورد. خودش گفته بود که می کشد.

جاوید از چشم های قرمز شده پدر می ترسید. از صدای بلندش می ترسید. فروغ آن روز کوچه را جارو کرده بود. حیاط را جارو کرده بود. به او گفته بود بلند شود تا زیرش را جارو کند. جاوید بلند نشده بود. فروغ جارو را انداخته و گفته بود: «به جهنم».

بعد چادرش را سر کرده بود. نگفته بود کجا می رود.

صدای فریاد پدر مثل غرشی به گوشش رسید. سراغ فروغ را می گرفت. جا خورد. چطور متوجه آمدنش نشده بود. از پله ها پایین رفت. سرش را دزدید که به طاق نخورد. قدش داشت بلند می شد. پدر توی حیاط بود. عادت داشت به خانه که می آمد شیلنگ را برمی داشت، به باغچه ها آب می داد و بعد پاهایش را می شست.

جاوید از پله ها بالا آمد و از پنجره اتاق بالا زل زد به کوچه. به غروب چیزی نمانده بود. از آن بالا دید که گنجشکی روی درخت توت نشست. یک دانه توت درشت از لابلای برگ ها افتاد توی کوچه.

ایندفعه پدر حتماً فروغ را می‌کشت. فکر خون، دلش را آشوب کرد. یکدفعه صدای پایی شنید. کوچه از آن کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ بود. درهای قدیمی داشت و بیشتر وقت‌ها خلوت بود. فروغ را دید که از زیر شاخهٔ توت بیرون آمد. فروغ از آن پایین اشاره کرد. پدر آمده است؟

نگران بود. جاوید دلش می‌خواست باز هم نگرانش کند. بلند گفت خیلی وقت است. چادر روی دوشش افتاده بود و گردن سفید عرق کرده‌اش از آن بالا معلوم بود. نور قرمز آفتاب پوستش را سرخابی کرده بود. صدای باز شدن در آمد. پاهایش شروع کرد به لرزیدن. فکر کرد الان حوض حیاط از خون فروغ رنگی شده است. یاد ماهی‌ها افتاد. از پله‌ها پایین دوید و نرسیده به پلهٔ آخر با دیدن چند لکه روی کف حیاط خشکش زد.

کمی طول کشید تا ترس مثل غباری از جلو چشم‌هایش کنار برود و او بفهمد که لکه‌ها فقط چند گیلاس له شده است. آخرین پله را پایین آمد و همه چیز را دید. حیاط برخلاف انتظارش شبیه قتلگاه نبود. فروغ روی تخت نشسته بود و نفس نفس می‌زد. پدر روبرویش ایستاده بود، خیلی نزدیک به او، جوری که معمولاً پشت ترازو می‌ایستاد و با چشم‌های ریزش انگار که بخواهد وزنشان کند به سینه‌های درشت فروغ خیره شده بود.



امشب اولین باری بود که جاوید نتوانست بلافاصله چیزی بگوید. خشکش زد و نتوانست همه چیز را به یکباره بفهمد. عادت داشت حرف بزند. تحلیل دهد و تفسیر کند و به خودش و دیگران ثابت کند که همه چیز طبیعی است. جاوید همیشه با حرف زدن به خودش مسلط می‌شد و تو با توداری‌ات و اسم هر دو را گذاشته بودید، آگاهی. فکر می‌کنم همین غرور مشترک شما را این همه سال در کنار هم نگه داشته بود. هر دو اعتقاد داشتید که می‌توانید همه چیز را با شعور و آگاهی‌تان رویراه کنید.

صادق به اندازه شما مطمئن نبود. بیرون که آمد چیزی به نام شک را هم با خودش آورده بود. شک و سوءظن نسبت به همه چیز این دنیا. این را در همان مهمانی که به خاطر آزادی‌اش داده بودید فهمیدم.

با ذوق یک طراح، خانه را آراسته بودی. با جابجایی صندلی‌ها و پشته‌ها و عوض کردن رومیزی‌ها آرایش تازه‌ای به خانه قدیمی داده بودی. جاوید و بلدا مثل کارآگاهی دنبال چیز تازه‌ای در خانه گشتند و پیدا نکردند. خانه عوض شده بود بی آنکه چیزی اضافه شده باشد. دوستانتان با گل و شیرینی آمدند. همان دوستان قبلی‌تان بودند. بعضی وقت‌ها که به خانه‌تان می‌آمدم آنها را می‌دیدم. در خانه‌های قبلی صدای صاحبخانه درمی‌آمد به خاطر آدم‌های جورواجوری که مرتب به خانه‌تان رفت و آمد می‌کردند. اتاق‌های تودرتو پراز دود سیگار می‌شد. گوشه‌ای می‌نشستم و نگاه می‌کردم. همه‌تان از یک جنس بودید؛ شبیه هم. با دیدن شما یاد کمونیست‌های فیلم‌های ایتالیایی می‌افتادم. از حرف زدن و بحث کردن خسته نمی‌شدید. چیزی از حرف‌هایتان نمی‌فهمیدم. حالا همان آدم‌ها بودند با بچه‌هایی که بزرگ شده بودند و معمولاً همراه پدر و مادرشان نمی‌آمدند یا اگر می‌آمدند به اتاق یلدا می‌رفتند و با ضبط و کامپیوتر سرشان را گرم می‌کردند.

یکی از دوستان لطیفه تعریف کرد. همه نصفه نیمه خندیدند. مثل استارت زدن ماشینی که در هوای یخ‌زده روشن نشده، خاموش می‌شود. مرد لطیفه دیگری تعریف کرد. موتورها روشن شده بود و ایندفعه همه کامل خندیدند. ولی باز هم اشکالی در کار بود. صادق نمی‌خندید. در صورتش هیچ تلاشی برای خندیدن هم دیده نمی‌شد.

جاوید حرف را کشید به سیاست. صادق اخم کرده بود و سکوتش تأییدآمیز نبود. جاوید از صادق خواست حرف بزند.

صادق از لیوان توی دستش یک قلب خورد. کمی به طرف میز خم شد و با این کار به شکم بزرگش فشار آمد. سرفه کرد. صدایش صاف نشد. سرفه دیگری کرد و سرخ شد. شروع کرد به حرف زدن. آرام حرف می زد. جانش بالا می آمد تا چند کلمه بگوید. چند نفر از مهمانها مثل دونده‌های خط شروع حالت گرفته بودند.

گفت: «راستش آن تو خبر زیادی از بیرون نداشتی.»

دونده‌ها منتظر علامتی برای دویدن بودند. صادق حالت داوری را داشت که یادش رفته بود باید سوت بزند. گویا چنین قصدی هم نداشت. همه کمی دماغ شدند و به پشتی صندلی‌هایشان تکیه دادند. از سکوتی که افتاد می شد فهمید.

دوستی که مهمانها را خندانده بود گفت لطیفه بامزه دیگری به یادش آمده است. با اعتماد به نفس بازیگری که هیچ تشویقی را انتظار نداشت، لطیفه‌ای گفت. غش غش بلدا در میان خنده‌های بلا تکلیف و نارسای دیگران صدا کرد و نقش یک لبخند خجول و دخترانه روی لب‌های صادق نشست. دست‌ها برای برداشتن میوه و شیرینی از روی میز دراز شد.

یکی گفت: «مهندس دیگر نمی تواند از زن گرفتن طفره برود. وقتش است.»

فروغ تعریف می کرد که آن وقت‌ها ایران خیلی دوروبرش می پلکید. صادق دم به تله نداد.

صادق خندید.

«وقتش گذشته است.»

به موهایش دست زد. کم پشت و جوگندمی بود.
جاوید پرسید که برنامه اش چیست؟ صادق گفت هنوز نمی داند
ولی دیگر دنبال کار قبلی اش نمی رود. یک سال این شهر و چند سال
آن شهر. نه، دیگر توانش را ندارد.

گرم صحبت با یکی از زن ها بودی.
گفتی: «صادق و یک جا نشینی. بشنو و باور نکن. چند ماه بعد
می بینی کوله اش را بسته است و می رود.»

زن دلخور از این که بی خبر رویت را برگردانده بودی، منتظر ماند تا
سرت به جای اولش برگردد و او حرفش را ادامه دهد.

صادق نگفت نمی رود. گفت شاید هم یک روزی این کار را بکند
ولی اگر برود این دفعه دیگر نمی رود آب خنک بخورد. می رود آنور
سرزمین آب های خنک تا کمی هم هوای آزاد بخورد.

رویت را کردی به طرف صادق و تند سر جای اولش برگرداندی
روبروی زنی که بی وقفه حرف می زد و غیبت سرت را نادیده گرفت.
یادم می آید در آن چند ثانیه توانستی کلمه کوتاهی که از دهان صادق
بیرون آمد، مثل سکه به هوا پرت شده ای بقاپی و مطمئن از صاحب
شدن آن پشتت را به همه آن آدم ها بکنی.

لازم نیست به حافظه ام فشار بیاورم. همه چیز خود به خود به مغزم
سرازیر می شود. همه آن حرکات های اتفاقی و بی معنی در ذهنم جمع
شده اند تا معنای واقعی شان را نشانم بدهند. کلمه ای که از دهان
صادق بیرون آمد، ثبت بود. بعدها گفتمی که میل رفتن به ثبت در آن
روزها که همه آرزوی رفتن به شوروی و چین و کوبا را داشتند، یک

جور کفر بود. گفتمی که تو تنها همدست کفرگویی هایش بودی و جاوید همیشه از این بابت دلخور بود و یک روز خیلی جدی گفت: «اویزان شدن از عرفان نخ نمایی که صادق پیشنهاد می کند افتخار نیست شیوا. تبت در نقشه دنیای جدید جایی ندارد و آوردن آن به نقشه زندگی مان فقط ناراحتی نمی کند، مشکوکم می کند.»

«مشکوک به چی؟»

«به سلامت عقلانی و اخلاقی شریک زندگی ام.»

جاوید شلوغش کرد.

«این شد یک چیزی. هوای آزاد.»

و لیوانش را به افتخار هوای آزاد بلند کرد.

«بلیط که گرفتم، مهمانی اش با من.»

صادق خنده کوتاهی کرد. به نظرم غمگین بود. مثل یک فیل افسرده به دیگران نگاه می کرد. جاوید می گفت نصف ریه اش از بین رفته است و زانوهایش مشکل دارد. به چشم من حتی نقص های دیگری داشت. بشدت خسته کننده بود. نمی خندید و با شریک نکردن دیگران در فکری که می کرد پرافاده به نظر می رسید. همه اینها را به تو گفتم و پنجره را باز کردم.

«سیگار از دستشان نمی افتد. خفه شدم.»

تو گفتمی: «صادق از آدم هایی است که بار اول دیده نمی شوند. ذره ذره کشف می شوند. روز اولی که دیدمش آنقدر ساده و مختصر حرف زد که فکر کردم چیزی بارش نیست. برعکس جاوید که می توانست توجه همه را فوری به خودش جلب کند، او حتی دیده

نمی‌شد. با دوست‌های دیگر جاوید می‌آمد خانه‌مان و یک گوشه می‌نشست و تا وقتی لازم نمی‌شد حرف نمی‌زد ولی همیشه برای کمک آماده بود. یک شب وسط بحثی که خیلی هم داغ بود بلند شد و کمک کرد تا تب نیما را پایین بیاورم.

در یکی از اسباب‌کشی‌ها هم بود که آمد. وسط کارتون‌های پراز اثاث نشسته بودم. خسته بودم. از همان اول از خانه خوشم نیامده بود. دیده بودی که زیرزمین بود و آفتاب ازش فهر بود. سقفش کوتاه بود و فرمش قدیمی. سر جاوید داد زدم که برود بیرون و بچه‌ها را هم با خودش ببرد تا دست و بالم را نگیرند. وسط سالن نشسته بودم و فکر می‌کردم در جایی مثل حمام فین کاشانم.

از آن عصرهایی بود که آدم مشکل فلسفی پیدا می‌کند. این که چرا باید زندگی کند یا چرا ادامه دهد. با صدای زنگ در بلند شدم. از جلو آینه گذشتم. با خودم گفتم چارلی چاپلین اینجا چه کار می‌کند. با شلوار کردی و موهای وزوزی و چشم‌های اشک‌آلود شبیه او شده بودم.

صادق بود. وقتی دید جاوید و بچه‌ها نیستند دودل ماند. در نبود جاوید به خانه نمی‌آمد. گفتم که زود برمی‌گردند. آمد. به روی خودش نیاورد که چشم‌های سرخ‌شده‌ام را دیده است. گفتم باید اول گاز را وصل کند تا بتواند برای خودش جای درست کند ولی قبل از آن باید یک فکری برای روشنایی آشپزخانه بکند.

جاوید و بچه‌ها آمدند. جاوید گفت مهندس ول کن. کار یکی دو روز نیست. صادق از یک طرف کمد گرفته بود و می‌کشید. جاوید

مجبور شد طرف دیگر کمد را بگیرد. تا شب کمد ها جابجا شد. همه چیز چیده شد و زیرزمین تبدیل شد به خانه‌ای که بنا بود سه سال در آن زندگی کنم.»
آه کشیدی.

«صادق حتی یک بار هم نیامد.»

گفتم: «همان یک بار بسش بود!»

«دو هفته بعد همه را گرفتند. من سه هفته بیشتر نماندم. جاوید

شش ماه بعد درآمد.»

گفتم: «و صادق شش سال بعد.»

«نه، سه سال بعد درآمد. با سه سالی که قبلاً بود می شد شش سال.

شرایط سخت بود. هر کسی سرش را جایی گرم کرد. فقط او بود که

یک جوری وفادار بود و کمکش هم به همه می رسید.»

جاوید می گفت دیگر سر موضع نیست.

«از عقاید سیاسی اش حرف نمی زنم. او عوض نشد. همیشه

خودش بود. سالم و قابل اعتماد. پیش او آدم همیشه از چیزی مطمئن

است.»

صادق تا آخر مهمانی ساکت ماند.

امشب همان شب بود شیوا. حالا می فهمم آن روز از آمدن چنین شبی
 واهمه داشتی و من آن را به خونسردی و بی اعتنائی ات نسبت
 می دادم. همیشه فکر می کردم آمادگی روبرو شدن با واقعیت را داری.
 می گفتمی اگر نادیده اش بگیری باید تاوان بدهی. روی حرفت با من
 بود. نمی توانستم واقع بین باشم. خیالاتی بودم.

هنوز به دروغ بودن چیزی که پیش آمده بود امید داشتم. هر لحظه
 ممکن بود مهرداد پیدایش بشود و بگوید همه چیز یک شوخی بود.
 یک شوخی بامزه. مثل روزی که زنگ زد و گفت فوری پیشش بروم.
 مسموم شده و اوضاعش بی ریخت است. با عجله خودم را رساندم.
 خم شد و دلش را گرفت. خنده که مثل باد توی لب هایش حبس شده
 بود با فشار بیرون زد.

گفت: «تو مثل پرستار نیکوکار فقط به درخواست کمک جواب می دهی.»

گفتم: «واقعاً چقدر خرم.»

دستم را گرفت و گفت: «تو خر نیستی، من خرم که می میرم برای توی خر.»

به خانه آمدم. تلفن نبود. مامان داده بود درستش کنند. گفت که صدا ضعیف می آمد. گفتم مشکل از تلفن نیست. باید مامان گوش هایش را ببرد برای شستشو. به اتاقم رفتم و در را بستم. گیج از خواب بیدار شدم و تلفن را بالای سرم دیدم. از دیدنش مثل آمدن یک دوست به خانه خوشحال شدم.

گفتمی: «این همه وابستگی به اشیا را نمی فهمم.»

منظورت فقط تلفن نبود. ظرف های سفال و آویزها هم بود. لاک هایم همه روی میز آرایش ریخته بود. خرس گنده روی دیوار خاک آلود بود. نوارها و ضبطم وسط اتاق بود. مجسمه زن آفریقایی را نشانت دادم. مثل نشان دادن طلا به آدم کور بود. پاهایت را جمع کردی.

«اول این گریه را ببند از بیرون.»

مامان گفت: «تمام پولش را خرج اینها می کند. باید به فکر آینده اش باشد.»

آینده تا آن روز برایم زمان نبود. مکان بود و من و مهرداد باید به آنجا می رفتیم. و حالا مهرداد جا زده بود. قولی نداده بود. ولی وعده چرا. وعده هایی که خیال انگیزتر از قول بودند.

روزی که جاوید تمام معلوماتش را در مورد اقتصاد روی دایره ریخت فهمیدم که ایندفعه فقط معلم نیست. مأمور هم هست. مامان از او خواسته بود مرا سر عقل بیاورد. جاوید از جهان اول گفت و به جهان سوم رسید. در رفت و آمد بین دو جهان بود که گفت پس انداز بی فایده است. کلکی برای دلخوش کردن فقر است. باید فکر اساسی کرد.

پیدا کردن فکر اساسی از میان صدها کلمه غیر اساسی که بی نوبت از دهان جاوید بیرون می آمد حوصله ای می خواست که من نداشتم. انگار خودش هم دنبال همان فکر اساسی بود که در جایی از ذهنش پنهان شده بود و رو نشان نمی داد و او با مناقش کلمات تکراری همان جا را می کاوید. برای همین هم آنقدر تقلا می کرد و کم مانده بود از آنور میز به این طرف بیاید تا مرا قانع کند.

به دادم رسیدی.

«جاوید اول ببین شعله خودش چه می خواهد.»

نازه یاد من افتاد. رویش را کرد به طرفی که صدای تو می آمد.

«این هم حرفی است.»

سیگاری میان لب هایش گذاشت. در جیب هایش دنبال کبریت گشت.

«تو بگو تا من کبریت پیدا کنم.»

نمی دانستم چه باید بگویم.

نیما آمد و با خودش هوای سرد و نازه آورد. صورت کشیده و بینی خوش تراش تو را داشت. ولی چشم های ریز و سیاهش مال جاوید

بود. نوک دماغش قرمز شده بود. می دانستم چه فکری در سرش دارد. از دور با لبخند تشویقش کردم. بی صدا آمد. پشت سرت ایستاد. بعد دست‌های یخش را از زیر بلوزت به کمرت چسباند. فقط این بچه می توانست کاری کند که تو بی اعتنا به همه جینگ بکشی و مثل ترقه از جا پبری. جاوید اخم کرد.

«چه خبرتان است؟»

جاوید اهل شوخی نبود. تاب شوخی‌های دیگران را هم نداشت. به جای خندیدن به لطیفه، آن را کالبدشکافی می‌کرد و انگیزه‌های پشت پرده سیاسی در آن پیدا می‌کرد. لطیفه‌ای هم اگر تعریف می‌کرد بیانیه از آب درمی‌آمد. ندیده بودم به چیزی از ته دل بخندد. گاهی وقت‌ها مرا یاد مرد زره‌پوش یکی از فیلم‌ها می‌انداخت. از همان زره یکی هم تو پوشیده بودی با این فرق که زره تو از چند جا سوراخ بود و خنده و گاهی زهرخند از آنها بیرون می‌زد.

نیما آمد پشت سرم. گردنم را بغل کرد. بوی لواشک و ترقه و سرما می‌داد و من فکر کردم کل تشکیلاتان یک طرف و این بچه یک طرف که پیراهنش از جنس پارچه بود و پوست نرمش لذت لمس حیوان دست‌آموز را به آدم القا می‌کرد.

تلفن زنگ زد. دلم ریخت. بی اختیار گوشی را برداشتم.

«بفرمایید.»

مهرداد همیشه می‌گفت نمی‌فرمایم. صدا گرفته ولی گیرا بود. حالم را پرسید. گفتم که با جاوید کار دارد.

«شما؟»

گفت: «صدایم اینقدر عوض شده، شیوا؟»

گفتم: «من شیوا نیستم.»

صاحب صدا ساکت شد. انگار باور نکرد.

گفت: «ولی صدا خیلی شبیه است.»

«شعله هستم. خواهرش.»

اسمش را گفتم. ایندفعه من عذرخواهی کردم، از این که شناخته

بودم. گوشی را به جاوید دادم و گفتم: «صادق.»

و نفس راحتی کشیدم. جاوید یادش رفت سخنرانی اش را ادامه

بدهد.

قاطی مهمان‌ها شدم و تورفتم. مثل دختر محجوب دم‌بختی گوشه‌ای نشستم. با خودم گفتم این هم عروسی. دیدی که چیزی نیست. مثل بقیه عروسی‌هاست، همان‌قدر معمولی و پیش پا افتاده. زنی که ابروهایش به فرق سرش نزدیک‌تر بود تا به چشم‌هایش، دستم را گرفت. گفتم باید بروم. ولی زن مرا کشید وسط و به یکی گفت که صدای ضبط را زیاد کند. موهای بلندم تا کمرم می‌رسید. پیراهنم ساده ولی شیک بود. شیک‌تر از مال خیلی‌ها.

خودم را سپردم به صدای موسیقی و رقصیدم. مهرداد را دیدم که با دهان باز نگاهم می‌کرد. عروس اما چشمان دختر بچه‌ای را داشت که به کارتون نگاه می‌کرد. چرخ زدم و گذاشتم موهایم روی شانهم بریزد و فکر کردم خوشگل‌تر از عروسم. مهرداد معنی دار نگاهم کرد. تظاهر کردم که نمی‌فهمم. بلند شد و هول هولکی رو به عروس گفت

که باید بیرون برود. حرکت ظفره آمیزی که وقتی می خواست از جایی یا مسئولیتی فرار کند، می کرد. ولی من آن حرکت را شناختم. توی خواب هم منظورش را فهمیدم. رفت که به عادت هر روز به من زنگ بزند. تلفن داشت بالای سرم زنگ می زد. مامان نبود. گوشی را برداشتم و خواب آلود به ساعت نگاه کردم. چهار و نیم بود. همه چیز یادم آمد با سرعت و با دردی تیز در معده. فکر کردم تا حالا آخوند آمده و امضاها را گرفته و رفته است. پشت خط صدایی نبود. گوشی را گذاشتم. چند روز بعد بود که به آن شک کردم. مهرباد پشت خط نبود و چرا فکر می کردم که مهرباد است. چطور متوجه سکوت آن نشده بودم. مهرباد چطور می توانست از آن همه سروصدا فاصله بگیرد جوری که حتی صدای نفس هایش را از پشت گوشی بشنوم.

صبح روز بعد مثل مرده به بیمارستان رفتم. سلام دادن به دیگران کاری شاق بود و شاق تر از آن فکر کردن به عصر بود، به فردا و پس فردا بود. از عصر وحشت داشتم. از فردای بدون او وحشت داشتم. توی اتاق های بخش راه می رفتم و حواسم بود که اشتباه نکنم. باید مراقب تزریق به موقع مریض ها بودم و دمای بدنشان را کنترل می کردم.

شیفتم تمام شد. از بیمارستان بیرون آمدم و کنار خیابان ایستادم. چیزی به عصر نمانده بود. مغازه ها باز بودند و چراغ ها روشن. خیابان پیاده رو عریضی داشت و دخترها و پسرها سلانه سلانه از آن می گذشتند. مردی با موهای دم اسبی و ریش انبوه کنارم ایستاد. مسیرش را سرسری به یکی از ماشین ها گفتم و نگاهم کرد. نگاهش

کنجکاو و دعوت‌کننده بود. انگار می‌گفت تو هم نگاه کن. ولی من علاقه‌ای به کشف مرد مخفی شده در میان آن همه ریش و پشم نداشتم. مردی را می‌خواستم که می‌شناختم و زندگی تازه‌ای را با او شناخته بودم. مردی که مژه‌های برگشته دخترانه‌ای زیر ابروهای پیوسته‌اش داشت و چشمانش می‌توانست در یک آن حسود بشود، مودی بشود، دیوانه بشود و با نزدیک شدن به صورتت با حرکتی آرام بسته شود.

ماشینی پیش پایم ترمز کرد. زیرچشمی نگاهش کردم. سرمه‌ای نبود. کنار خیابان به راهم ادامه دادم. می‌توانستم از پیاده‌رو بروم. احمقانه فکر کردم ممکن است در پیاده‌رو از چشم او گم بشوم. با خودم گفتم اینجا بهتر دیده می‌شوم. سرم را بالا گرفتم. چشمم بی‌اراده دنبال رنگ سرمه‌ای ماشینی گشت که مهرداد همیشه با آن می‌آمد. ولی ماشینی به این رنگ وجود نداشت. هیچ چیزی به این رنگ نبود. به بوتیک‌ها نگاه کردم. رنگ‌های صورتی و نارنجی از دور می‌درخشید.

به تلفن عمومی نزدیک شدم. با عجله شماره گرفتم. انگشت‌هایم می‌لرزید و قلبم تند می‌زد. گوشی را خودش برداشت. دستم را گاز گرفتم تا چیزی نگویم ولی دیوانه شده بودم. با امید کسی که از ته چاه عابری را دیده است، گفتم: «الو؟»

مکث کرد. صدای زیادی می‌آمد.

گفت: «اشتباه است.»

گوشی را گذاشت. حالا دیگر می‌توانستم در خیابان راه بروم و از

بوق هیچ ماشینی برنگردم. حرکت درد را در جای نامشخصی از بدنم احساس کردم. راه گلویم گرفت و به گوش هایم فشار آمد. ماشینی چند متر جلوتر ننگه داشت. از کنارش گذشتم و به مژه هایم گفتم اشک هایم را همان جا توی چشم هایم ننگه دارند، مبادا که بریزند آن هم میان این همه آدم. مژه ها نتوانستند و اشک ها همه ریختند روی صورتم. بلند گفتم مرده شور تان را ببرد.

شیوا! الان هم از فردا وحشت دارم. این فردا را می‌شناسم. هیچ‌کدام از لحظه‌هایش برای من ساخته نشده است. مثل حوضی است که بعد از خالی شدن آبش، لکه‌های زشت دیوارهایش بیرون می‌زند. اگر صادق بود می‌گفت پیشداوری نکن. می‌گفت آن تو، کارم شده بود توهم جلوه دادن یقینی که می‌گفت فردا هم مثل امروز است. می‌گفت تمرین مناسبی برای زنده ماندن است.

ولی من نمی‌توانم. یک بار آن را تجربه کرده‌ام. یک بار در آن فردا زندگی کرده‌ام. عجیب است که تجربه چیزی از حساسیت‌م را کم نکرده، برعکس وحشتم را زیاد کرده است. درد کهنه‌ام را تازه کرده است. همان فردا بود که جاوید گفتم:

«بهتر است کتاب بخوانی. حالت را خوب می‌کند. برویم پایین

چند تا کتاب بردار.»

اتاقک گوشهٔ زیرزمین کتابخانه بود. با چوب‌های کارگاه جای دو متری را قفسه‌بندی کرده بود.

«آن روزها، اینجا پناهگاه من بود. می‌آمدم اینجا، کتاب می‌خواندم.»

چراغ را روشن کرد. لامپ به سقف چسبیده بود و نور نداشت. سقف سیمش را خورده بود.

گفت: «مظلوم بودن به تو نمی‌آید.»

بوی نا بینی‌ام را پر کرد. فکر کردم اینجا برای چشم بستن و مردن خوب است نه برای چشم باز کردن و خواندن.

گفت: «از اینجا که برویم کتابخانهٔ درست و حسابی می‌سازم.» خیلی وقت بود که کتاب نمی‌خواند. هر بار که به خانه‌شان می‌رفتم کتابی با جلد روزنامه کنار دستش بود. چند روز بعد کتاب به همه جای خانه سفر می‌کرد. روز بعد روی میز آشپزخانه بود و چند هفته بعد کنار آیینۀ دستشویی. جاوید می‌گفت توی دستشویی ذهن در آزادترین حالت خود قرار دارد. ساختن دستشویی مجلل از پروژه‌هایی بود که هر بار بعد از بیرون آمدن از مستراح سرد و رو یا گش خانهٔ فروغ به بادش می‌افتاد.

روی تخت نشست و تکانش داد، مثل این که بخواهد استحکامش را امتحان کند. تخت جیرجیر کرد. بلند شد. بی‌هدف به کتاب‌ها نگاه کرد. دست بزرگش را تعقیب کردم که روی کتاب‌ها مکث می‌کرد. انگشت‌هایش پرمو بود. در مورد هر کدام از کتاب‌ها چیزی می‌گفت. به یکی که رسید با جزئیات بیشتری حرف زد. وحشت کردم. فکر

کردم نکند می خواهد تا آخرش را تعریف کند. کتابی از قفسه بیرون کشید و داد دستم.

«محشر است.»

کتاب دیگری را بغلم گذاشت. چشمم افتاد به ابلوموف. دستم را به طرف کتاب دراز کردم.

جاوید گفت: «همه ما یکی از این نوی وجودمان داریم که باید بر آن چیره شویم.» ابلوموف را می گفت.

سرش را خاراند و با حالت کتابدار خسته‌ای به کتاب‌ها نگاه کرد و جلوی در این پا و آن پا کرد.

گفت: «عطر زده‌ای؟»

برگشتم به طرفش.

پره‌های بینی اش نازک بود و از هر طرف گشاد شده بود. با نوک انگشت‌ها بینی اش را گرفت. پره‌ها برای یک لحظه به دیواره بینی چسبیده ماندند.

«بویش خوب است.»

جاوید دوست داشت به خودش عطر بزند.

«یک روز از سربیکاری به بچه‌های کلاس گفتم انشایی بنویسند با این عنوان که فقر بهتر است یا عطر؟ قافیه ساختن از سرگرمی‌هایم بود. چند نفری از بچه‌ها نوشتند فقر. از بین علم و ثروت هم همیشه علم را انتخاب می‌کردند. نوشته بودند فقر خوب است چون چشم و گوش آدم را باز می‌کند و او را بیدار نگه می‌دارد ولی عطر، آدم را بیهوش و مدهوش می‌کند. عادت کرده بودند مجیز فقر را بگویند

چون نصیبشان شده بود. فقط یکی از بچه‌ها نوشته بود، عطر. انشایش را هنوز هم دارم. جالب بود. نوشته بود عطر حس‌هایی را در آدم بیدار می‌کند که فقر آن را خاموش کرده است.»

کتاب را از قفسه بیرون کشیدم.

گفتم: «خواندن کتابی به این قطوری یک عالم حوصله می‌خواهد.» جاوید با دقت نگاهم کرد. نگاهش کنجکاو نبود. نمی‌خواست بیشتر از آنچه در مورد من می‌دانست بداند. مخلوقی بودم که بعضی وقت‌ها متعجبش می‌کرد. نگاه دانشمندی را داشت که حیوان تحت آزمایشش حرکت‌های پیش‌بینی شده را انجام نمی‌داد. چراغ را خاموش کرد و زودتر از من رفت و بیرون ایستاد.

با کتاب‌های توی بغلم بالا رفتم. آنها را روی میز گذاشتم و به صادق سلام کردم که در این فاصله آمده بود و توی مبل کهنه فرورفته بود. پیش نیما رفتم و مدادش را برایش تراشیدم.

گفتم: «لعنت به این شانس.»

نیما گفت: «خاله از مداد ناراحتی یا از مداد تراش؟»

جاوید مرتب دور خودش می‌چرخید. برای صادق زیرسیگاری آورد و به من گفت که اینقدر اخم نکنم و به تو گفت که چرا همه‌اش توی آشپزخانه‌ای. نواری را توی ضبط صوت گذاشت. در زدند.

مانتویم را تنم کردم و کیفم را برداشتم. نمی‌توانستم حتی برای یک لحظه هم بمانم. صادق داشت با نگاه تعقیبم می‌کرد. از قصدم خبردار شده بود. به روی میز اشاره کرد.

«کتاب‌ها.»

به کتاب‌ها نگاه کردم. طلسم‌های باطل شده بودند.
دستم را بالا بردم که بی خیال. از جلو آشپزخانه به سرعت رد شدم
و به تو گفتم: «من رفتم.»
از حال گذشتم و بادم افتاد از صادق خدا حافظی نکرده‌ام. برگشتم.
سرم را توی اتاق بردم. صادق به فرش خیره شده بود و توی فکر بود.
بازوهایش روی دسته مبل افتاده بود. انگار چند لحظه قبل ترورش
کرده بودند. گلوله‌ای که بهش خورده بود کارش را ساخته بود و چیزی
نمانده بود که تن سنگین و باشکوه ژنرالی‌اش روی زمین بیفتد. فکر
کردم کسی این حالتش را ندیده است. چیزی نگفتم. خدا حافظی
فایده نداشت.

در اتاق را آهسته کبپ می‌کنم. سردم است. بعد از مهرداد هم همیشه سردم بود. بعضی وقت‌ها از بیمارستان تا نیمی از راه خانه را پیاده می‌رفتم. خستگی کاری می‌کرد از سرگردانی بیرون بیایم. همه نیروهایم را جمع می‌کردم تا خودم را به خانه برسانم. هدف نداشتم و باید آن را جعل می‌کردم. خانه می‌شد هدف.

مامان می‌گفت تو این سرما یخ می‌زنی. دلم می‌خواست یخ بزنم. برای همین سوار ماشین که شدم راضی نبودم. نمی‌دانستم چرا آمده است ولی گرما کار خودش را کرد. یخم را باز کرد. گرمای قطره‌ای را در چاله چشمم احساس کردم.

گفتم: «او دارد زندگی‌اش را می‌کند ولی من نمی‌توانم.»
گوشه چشمم یکدفعه خالی شد. سرم را انداختم پایین. قطره افتاد

روی دست سرمازده‌ام. مرد آرام آهسته رانندگی می‌کرد و با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد.

گفت که می‌توانم با جوانی‌ام. با زیرکی و هوشیاری‌ام می‌توانم.

گفتم: «اگر زرنگ بودم، کلاه سرم نمی‌رفت.»

گفت: «واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟ تو تیزتر از این حرف‌هایی. همه

چیز را می‌بینی حتی کلاه را. اگر واقعاً وجود داشته باشد.»

اعتراف کردم که می‌دیدم. از مدت‌ها پیش می‌دانستم. ولی آنقدر

اراده نداشتم که به موقع کنار بکشم.

«برای به موقع کنار کشیدن نباید از مرز معینی دورتر بروی. طبیعی

است که بعد از آن نتوانی.»

گفتم: «همیشه فکر می‌کردم آدم‌ها می‌توانند در خیال هم، عاشق

هم بشوند بدون آن که حتی یک بار دست یکدیگر را لمس کنند. از

خواندن این جور داستان‌ها خوشم می‌آمد. با دیدن فیلم‌هایی که دو

نفر به هم نمی‌رسیدند می‌رفتم توی رؤیا. روزی شصت دفعه عاشق

این و آن می‌شدم ولی بعد از مهرداد همه چیز ذره ذره عوض شد. تا به

خودم بیایم این طرف مرز بودم. از همه آنها دور شدم. یکدفعه انگار

برای بار دوم بالغ شدم. ولی ایندفعه فرق داشت. تازه فهمیدم که یک

زنم. یواش یواش حواسم درگیر شد. به دیدنش عادت کردم. باید او را

در کنارم حس می‌کردم. صدایش را می‌شنیدم. باید هر بار مطمئن

می‌شدم که او هم به همین شدت مرا می‌بیند و احساسم می‌کند.»

کمی مکث کردم تا بتوانم به حرف‌هایی که می‌زدم فکر کنم. این

چیزها در همان لحظه‌ای که می‌گفتم به ذهنم می‌آمدند.

«حالا فکر می‌کنم دروغ است. نمی‌شود فقط نوری ذهن عاشق یک نفر شد.»

مرد آرام با نانی گفت: «چرا می‌شود.»

«اگر هم بشود خیالات است.»

یاد حرف تو افتادم که به من می‌گفتی خیالاتی. پنج فصل از چهار فصل را عاشق بودم.

گفتم: «ای کاش می‌شد با خیال یک نفر زندگی کرد ولی امکان ندارد. لااقل بعد از این ممکن نیست. خلایی که احساس می‌کنم بعضی وقت‌ها با هیچ چیزی پر نمی‌شود.»

سرعت ماشین را کم کرد. نمی‌توانست هم تند براند و هم حرف بزند.

«همیشه خیالات نیست. منظورم یک جور تجربه معنوی است و به اندازه تجربه جسمانی واقعیت دارد.»

از شیشه به بیرون نگاه کردم. باران می‌بارید. مهرداد از باران خوشش نمی‌آمد. روزهای بارانی می‌رفتیم جاهای سرپوشیده. می‌گفت من آفتاب پرستم.

«فکر می‌کردم آدم‌ها همان‌طور که آمده‌اند، می‌روند. نمی‌دانستم که نمی‌روند. می‌مانند. ردشان می‌ماند حتی اگر همه چیزشان را هم با خودشان بردارند و بروند. از هیچ چیز نمی‌ترسیدم. می‌گفتم این نشد یکی دیگر. فکر می‌کردم حتی اگر شوهر کنم و خوشم نیامد مهم نیست، طلاق می‌گیرم. به همین سادگی.»

گفت: «ولی حالا می‌بینی که انتخاب‌های آدم چقدر مهم است.»

«فکر می‌کردم آزادی دم دست است. نمی‌دانستم یک روز عاجز می‌شوم از دست خودم.»

گفت: «این احساس را می‌شناسم. با آن زندگی کرده‌ام.»
رویم را به طرفش کردم. آن احساس شکننده با هیبت نیرومندش تناسب نداشت. کنجکاو شده بودم. باور نمی‌کردم احساسی از این دست را تجربه کرده باشد.

«مثل دیوانه‌ها کار کردم. شب و روز خودم را گرفتار کردم. به خودم اجازه ندادم به او فکر کنم.»
گفتم: «او؟»

و فکر کردم یعنی این مرد آرام هم "او" دارد. نشنیده بودم از زنی عاشقانه حرف بزند. یک بار از مادرش گفته بود و چند بار از زنی که در قانون اساسی و مدنی ایران بود. از همه آدم‌ها یک جا حرف می‌زد.
«فایده‌ای هم داشت؟»

ماشین را نگه داشت. رسیده بودیم. پیاده نشدم. دوست داشتم باز هم بگویم.

لب پایینی اش مثل اهرمی لب بالایی را جلو آورد. حرکتی که بعضی‌ها به لب‌هایشان می‌دهند تا واضح حرف نزنند.

«هم آره، هم نه. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنی خلاص شده‌ای. بعضی وقت‌ها هم شباهت‌ها پیدایت می‌کنند و همه چیز به هم می‌ریزد.»

یکدفعه چیزی در حافظه‌ام جرقه زد. یاد مردی افتادم که روز قبل در بخش بستری شده بود. سی سال را شیرین داشت. قیافه‌اش

معمولی بود. بی دلیل خاصی به اتاقش می‌رفتم و حالش را می‌پرسیدم. خوشم می‌آمد روبرویش بایستم و نگاهش کنم. دلیلش یکدفعه برایم روشن شد. حالا می‌فهمیدم که علتش چانه آن مرد بود. چانه گرد مهرداد را داشت.

باید پیاده می‌شدم ولی قبل از آن با احتیاط پرسیدم.

«او هم شما را می‌خواست؟»

به اندازه یک قرن ساکت ماند.

بعد گفتم: «هیچوقت مطمئن نشدم.»

صدای فروغ را می شنوم. از پنجره نگاهش می کنم. رو به تاریکی نشسته است و چیزی زیر لب زمزمه می کند. پدر جاوید شب های زیادی او را از همین پنجره دیده است. صدای گریه اش را شنیده و از او خواسته است به رختخوابش برگردد.

و یک روز به بهانه ای پیش پدر فروغ می رود و بعد از صفرا کبری چیدن حرف دلش را می زند.

«این زن تمکین نمی کند.»

پدر فروغ می گوید: «گه می خورد.»

و یادش می رود که دندان های مصنوعی اش تاب کلمات محکم را ندارند و این جور وقت ها تا نزدیکی لب هایش جابجا می شوند. پدر، فروغ را گوشمالی می دهد. چند هفته بعد پدر جاوید گوشه آشپزخانه حمام می سازد و عادت می کند که خودش را بشوید تا بوی پنیر و

خیارشور ندهد و یک شب که فکر می‌کند بو نمی‌دهد و در تمام عمرش اینقدر تمیز نبوده است صدایی از حیاط می‌شنود. آرام می‌آید پشت همین پنجره و فروغ را می‌بیند که روی پله نشسته است و گریه می‌کند.

ایران و جاوید پدرشان را می‌بینند که با زیرپیراهن رکابی و زیرشلواری از اتاق بیرون می‌آید و می‌افتد به جانش.

«هرزه. من یک زن هرزه به خانه آورده‌ام.»

هر روز که می‌گذرد به فروغ بیشتر ظنین می‌شود. از مغازه که می‌آید می‌پرسد کجا رفته بود؟ کدام همسایه به خانه آمده بود و چرا اینقدر بزرگ کرده است. یک شب جاوید می‌شنود که پدر با چشم‌های سرخ شده فروغ را تهدید می‌کند و می‌گوید که بالاخره او را می‌کشد. می‌گفتی: «گذشته برای جاوید مثل یک کابوس بوده است.»

و یک روز گفتی: «روزی که قرار شد با هم عروسی کنیم من و من کرد و آخرش گفت خوشحالم.»
خنده‌ام گرفت.

«بعد از آن همه من و من فقط این را گفتم؟»

«نه، چیزهای دیگری هم گفتم.»

خندیدی.

«گفتم تو زنی هستی که من همیشه آرزویش را داشتم. گفتم مگر من چه جور زنی هستم و فکر کردم خیلی جالب است آدم بداند در چشم یک مرد چه جور زنی است. تا او بگوید چند تا صفت به خودم نسبت دادم؟ ساده‌ام، مغرورم، محجوبم، هیچ‌کدام اینها نبودم.»

گفت تو زنی هستی که می شود برای همیشه بهت اعتماد کرد.
هیچ وقت خیانت نمی کنی.»

شیوا! فکرها از هر طرف مثل دسته زنبور به ذهنم هجوم می آورند. احتیاج دارم به همه آنها از نو نگاه کنم. آن روز از سرکار به خانه آمدم. تلفن زنگ می زد. گوشی را برداشتم. کسی جواب نداد. یاد روز عقد مهر داد افتادم و تلفنی که جواب نمی داد. همان سکوت آشنا را پشت خط احساس کردم. گوشی را نگه داشتم.

گفتم: «چرا حرف نمی زنی؟»

صدای مرد آرام را شنیدم که معذرت می خواست از این که بلافاصله نتوانسته حرف بزند. همه اش نگران بود که مبادا مزاحم من بشود و آیا هست؟ گفتم که مزاحم نیست و به نظرم رسید هست. ساکت بود. معمولاً سکوت دستپاچه ام می کند. خجالت زده ام می کند. مسئولیت آنی پیدا می کنم که به سرعت آن را بشکنم. اگرچه حتی همان لحظه از وراجی ام شرمنده می شوم.

حرف زدم. از مهرداد گفتم. حرف زدن از او تنها چیزی بود که من و مرد آرام را به هم مربوط می‌کرد. گفتم که دیگر نمی‌خواهم ماشین مهرداد را آتش بزنم. در خیالم او را مثل آدمکی می‌چرخاندم و از هر طرف نگاهش می‌کردم. چشمانم مثل دستگاه عیب‌یاب دقیقی کار می‌کرد. با پیدا کردن هر عیب که قبلاً ندیده بودم نفس آسوده‌ای می‌کشیدم و در نهایت این من بودم که او را ترک می‌کردم. او مردی نبود که می‌خواستم.

گفتم: «همه‌اش من حرف زدم.»

و فکر کردم چرا تلفن کرده است.

گفت: «دوست دارم گوش کنم.»

یعنی این صدای همان مردی بود که پشت فرمان ماشین شیری رنگ می‌دیدم. بعضی آدم‌ها در ذهن آدم یک بار برای همیشه خلق می‌شوند. مرد آرام در ذهن من به شکلی خلق شده بود که هرگز چیزی را برای خودش نمی‌خواست.

«به حرف‌هایم؟ اینها را که چند بار گفته‌ام.» و فکر کردم که هیچ

کس دوست ندارد هر روز درد دل کند.

گفت: «به صدایت.»

خندیدم. مهرداد همیشه می‌گفت صدایت آهنگ دارد. نصف

شب با زنگ تلفن از خواب می‌پریدم. گوشی را برمی‌داشتیم. جوابی نبود.

می‌گفتم: «لالی؟»

«چند تای دیگر بگو بروم.»

«این وقت شب چرا بیدارم می‌کنی میمون؟»

گفتم: «آهنگ دارد؟»

و در جا پشیمان شدم از لحن راحت ولی طعنه‌آمیزم.

گفت: «نه. زلال است و دیگر غم تویش نیست.»

گفتم: «دفعه اول که دیدمتان اتفاقی بود. دفعه دوم نبود.»

صدای پشت خط گفتم: «نه، نبود.»

«چرا؟»

گفتم: «سؤال سختی است.»

«ولی جوابش همه چیز را آسان می‌کند.»

ولکن نبودم.

«برای من مهم است.»

جواب نداد.

خودم گفتم: «دلیلش انسان‌دوستی است؟»

خندید.

«چرا انسان‌دوستی؟»

گفتم: «می‌خواهید کمکم کنید؟»

من و من کرد.

«خودم هم درست نمی‌دانم.»

گفتم به هر حال ممنونش هستم و گفتم که بدون او از عهده

برنمی‌آدم.

گفتم: «بیشتر شبیه خدا حافظی است تا تشکر.»

بعد گفتم که من هم به او کمک کرده‌ام. نپرسیدم چه کمکی.

گفتم: «پس بی حسابیم.»

ساکت شد و انگار وادارم کرد تا من هم ساکت بمانم و بلافاصله چیز دیگری نگویم. نمی توانستم چیزی را به خوبی درک کنم. فهمیده بودم که مرد آرام عاشق سکوت است. شیوهٔ حرف زدنش بود. برای این سکوت نمی کرد تا چیزی بآید. سکوتش وقفهٔ معمولی یا مکث بین دو حرف نبود. خود حرف بود. ترسیدم. باور نمی کردم که بخواهد با این زبان با من حرف بزند. می خواستم چیزی بگویم تا بدانند که حتی علاقه‌ای به شناختن زبان گنگ و مبهم او ندارم و یادآوری کنم که من زبان دیگری را دوست دارم. زبانی پراز حرف‌های صدا دار و آشنا و مفهوم. دستم عرق کرده بود و حالت آدم لالی را پیدا کرده بودم که صورتش جمع شده بود و تلاش می کرد اگر شده حتی یک کلمه، از حلقش بیرون بیاورد.

بلند شو شیوا حرف بزنی. همیشه دوست داشتیم با هم بنشینیم و مثل دو خواهر و راجی کنیم. چه عیبی داشت پاهایمان را دراز کنیم. پوست تخمه‌هایی که می‌خوردیم توی بشقاب پرت کنیم و بی ادب و شلخته باشیم و خودمان را به خاطر این چیزها سرزنش نکنیم. پشت سر آدم‌ها غیبت کنیم و شرور بگوییم. چه عیبی داشت برای چند دقیقه هم که شده به قول تو مبتدل باشیم.

آن روز آمده بودم با تو حرف بزنی ولی حرصم گرفت از تو که مثل همیشه قیافه داورهای زمین فوتبال را به خودت گرفته بودی.

گفتم: «الحق که حسین آقایی.»

حسین آقا بودی حتی وقتی به کف آشپزخانه می‌کشیدی یا مثل آن روز که با یلدا ریاضی کار می‌کردی.

یلدا گفت: «حسین آقا؟»

بعضی وقت‌ها به تو می‌گفت: «مامان آقا.»

این یکی برایش تازگی داشت.

گفتی: «آقا جان اسمم را از همان موقع که توی شکم مامان بودم گذاشت حسین. وقتی هم دید حسین نیستم باز هم دوست داشت حسین آقا صدایم بزند. تا هفت هشت سالگی حسین آقا ماندم.

موهایم همیشه کوتاه بود و از در و دیوار بالا می‌رفتم.»

بدنت هنوز هم فرم پسرانه داشت. بعد از دو بچه، شکم نداشتی و اگر وسط کوچه تویی به طرفت می‌آمد، با ژست پسر بچه تخیلی به محلی بازی بچه‌ها شوتش می‌کردی.

روی پله‌هایی که به اتاق فروغ می‌رفت نشسته بودم. معمولاً روی سومین پله می‌نشستم و به نرده‌های چوبی‌اش تکیه می‌دادم. از موکت زرشکی حاشیه‌داری که با گیره‌های قدیمی به پله‌ها چسبیده بود، خوشم می‌آمد. از آنجا همه جای خانه و قسمتی از حیاط دیده می‌شد. آن روز هم از روی همان پله‌ها نگاهت می‌کردم. موهایت از پشت کوتاه بود و پس‌گردن بلند و ظریف دیده می‌شد.

«دلش می‌خواست پسر بودم و کمک دستش می‌شدم. می‌گفت یک آدم نورانی به خوابش آمده و گفته اسم بچه را بگذار حسین. به احترام همان ناآشنای مقدس بود که به من می‌گفت حسین. بعضی وقت‌ها هم می‌گفت حسین آقا. مامان صدایم می‌کرد شیوا و آقا جان صدا می‌کرد حسین.»

با انگشت به سینه‌ات اشاره کردی مثل کسی که سرسری صلیب بکشد.

«تا وقتی اینها درنیامده بودند، حسین آقا بودم. از این که رفته رفته باید شیوا می شدم بدم می آمد. از بدن خودم که تغییر می کرد، چندشم می شد. اولین روزی هم که آن علامت مشهور را توی لباسم دیدم یک دست سیرگریه کردم.»

بلند خندیدم.

«هنوز هم حسین آقایی با آن علامت مشهور گفتنت.»

به یلدا گفتم مامان در شکم سوم هم نتوانست حسین آقای واقعی را به دنیا بیاورد و بچه هم چند روز بعد از تولد مرد. بعد هم به حرف های آقا جان اعتنا نکرد که می گفت حسن آقا را هم بیاورد. چون باز آن ناشناس به خوابش آمده بود و گفته بود اسم بچه را بگذار حسن. بعد دیگر بعضی شب ها دیر به خانه می آمد.

یلدا با شیطننت پرسید.

«مامان بزرگ بو برد؟»

گفتم: «آن روزها لازم نبود بو برد. همه چیز رو بود.»

گفتم: «آقا جان هر وقت خلقش از چیزی تنگ می شد، به مامان می گفت تو کون پسر زاییدن نداری.»

مامان دستم را می گرفت و می رفتیم پیش فالگیر و دعانویس. می گفت پدرت رفته دنبال کسی که برایش جفت جفت پسر بیاورد. می گفت اگر بیاورد بدبخت می شویم. شمع می خرید و می زد زیر چادرش و می رفتیم امامزاده.

«خیلی خوش می گذشت. هنوز هم خیلی خوشم می آید بروم پیش فالگیر.»

گفتی: «راه دور نرو. پولت را بده به من تا از آینده برایت بگویم.»
 روزی که اولین هدیه مهرداد را نشانت دادم، گفتی: «سلام گرگ
 بی طمع نیست، شعله خانم.»

نوار دیگری توی ضبط گذاشتی. گیتار بود.

یلدا گفت: «بگذار باشد.»

«هنوز هم که دودلی. نگران نباش بهت امید می دهم.»

فکر کردم نمی توانی. تازه می فهمیدم امید مثل برق چشم حیوان
 است که در تاریکی می درخشد و هر چشمی آن برق را ندارد. چشم
 تو بالاترین حد بینایی را داشت ولی مات بود.

کشان کشان روی زانو آمدی پشت نرده. دستم را از لای نرده رد
 کردی و به کف آن نگاه کردی و بعد هم به چشم هایم نگاه کردی.
 می دانستی که آمده ام حرف بزنم. با مسخره بازی تشویقم می کردی.

از پوسته پوسته شدن دور انگستانم گفتم و از اندازه دور کمرم که
 این روزها زیاد شده بود. از فروشگاهی که دخترهای بیمارستان پیدا
 کرده بودند و کفش های عالی می فروخت، گفتم و همه اینها را گفتم تا
 از مرد آرام نگویم. آمده بودم از او بگویم. احتیاج داشتم پشت سرش
 غیبت بکنیم و شروور بیافیم و بی خیال همه چیز باشیم.

آمده بودم بگویم که مرد آرام باز هم آمده است و من باز هم سوار
 ماشینش شده ام. بگویم که عیب یاب چشم هایم خراب شده است و
 من نمی دانم حرف زدن با او چه ایرادی می تواند داشته باشد. قابل
 اعتماد است. منظوری ندارد. از کجا معلوم شاید هم دارد ولی چه
 منظوری؟ نمی دانم. انگار خودش هم نمی داند. بعضی وقت ها قیافه

مطمئن و همه چیزدان همیشگی را ندارد. یک جورهایی سرگردان است. شاید هم از تنهایی حوصله‌اش سر رفته است. گاهی وقت‌ها حرف که می‌زنم متوجه می‌شوم نگاهم می‌کند با تعجب و شرمندگی کسی که به جای مسافر آشنایش زن دیگری را سوار کرده است و حالا نمی‌داند با این زن چه کند. خودم را می‌زنم به خنگی که یعنی متوجه نیستم و می‌خواهم به بهانه‌ای پیاده شوم. ماشین را نگه می‌دارد و با حواس پرتی به خدا حافظی‌ام جواب می‌دهد.

صدای آه فروغ را می شنوم. از پنجره نگاه می کنم. آهسته بلند می شود. آفتابه اش را برمی دارد و یک پله بالا می آید. جلو در اتافی که من هستم می ایستد. شاید دارد به چیزی گوش می کند. سرش را تکان می دهد و بالا می رود. به قدری کند است که باور نمی کنم روزی به مغازه بقالی شوهرش رفته و گفته است طلاق می خواهد. شوهرش به خیال این که زنش پودر لباسشویی یا چند گرم پنیر می خواهد با بی حوصلگی یک بقال حرفه ای می پرسد که چه می خواهد؟

فروغ می گوید: «طلاق.»

پدر جاوید مطمئن نیست. با تعجب می گوید: «طلا؟»

فروغ ناچار می شود برای تلفظ ق حلقش را جوری باز کند که انگار برای معاینه دندان هایش به مطب دندانپزشک رفته است. پدر جاوید

مغازه را به شاگردش می سپارد و راه می افتد. بکراست می روند خانه پدر فروغ.

توی راه یک کلمه هم حرف نمی زند. فروغ تا برسند به خانه پدرش تمام شہامتش را از دست می دهد و یواش یواش شروع می کند به لرزیدن ولی پشیمان نیست.

پدرش می پرسد. «می خواهم از زبان خودت بشنوم چه می خواهی؟»
فروغ می گوید: «طلاق.»

آن روزها فیلم های تارزان و سریال مرد شش میلیون دلاری سر زبان ها بود. پدر شصت ساله فروغ اهل فیلم نبود. اما آن روز مثل تارزان می شود، سبک بلند می شود. یک دستش را روی هره پنجره می گذارد و آماده پریدن به حیاط می شود. فروغ قبلاً از در بیرون رفته بود و حالا درست در تیررس پدر بود. پدر می پرد و به چادر فروغ چنگ می زند. پف چادر مثل چتری که چتربازش در رفته باشد، می خوابد و روی زمین می افتد.

فروغ می گفت حالا دیگر دوست ندارد از این خانه جایی برود.
هر دفعه که جاوید بحث خانه را پیش می کشید با تغییر می گفت:
«صبر کنید بمیرم بعد هر کاری دوست دارید بکنید.»

جاوید می گفت: «عمر نوح دارد این زن.»
مامان می گفت: «بس که به خودش می رسد، ماشاءالله. دائم این فکش می جنبد.»

مامان همیشه در حضور جاوید با او موافق بود.
نوگفتی: «این خانه فعلاً خوب است. فقط یک کم تعمیر می خواهد.»

جاوید گفت: «خانه از پای بست ویران است شیوا خانم. متوجهی؟»
جاوید می‌خواست خانه را بکوبد و به جایش آپارتمان چند طبقه
بسازد. بعد می‌توانستید آن را بفروشید و به محلهٔ بهتری نقل مکان
کنید. جاوید اما، پول کافی برای این کار نداشت. در عوض سماجت
داشت و همه می‌دانستند اگر به چیزی پیله کند تا به آخر می‌رود.
تو صدایت را پایین آوردی.

«پدرت چند دانگ خانه را به اسم او کرده. با زبان خوش شاید
بتوانی راضی‌اش کنی ولی با زور نمی‌توانی.»
مامان همیشه می‌گفت: «خدا نبخشد بقال را که خرشد و خانه را
به اسم زن غریبه کرد. ایران را آوارهٔ غربت کرد و جاوید را
خانه‌به‌دوش.»

جاوید پوزخند زد.

«زبان خوش.»

به سیگارش پک زد.

«این از آنهایی است که نیچه گفته به سراغش که می‌روی تازیانه را

فراموش نکن.»

و آنقدر پشت سر هم پک زد که غرق در دود شد.

مامان زیر لبی گفت: «آره والله.»

نیما رفت روی مبل و گفت: «تازیانه یعنی چه؟»

گفتی: «یواش.» انگشتت را گذاشتی روی لب‌هایت «هیس.»

جاوید از لج تو بلند گفت: «تازیانه یعنی شلاق.»

و گردنش سرخ شد.

یک نگاه به ما کردی با خجالت و یک نگاه به او کردی با تعجب.
 مثل کسی که برای اولین بار چیزی خارج از ادب شنیده است. جاوید
 دستش را توی هوا تکان داد و بی حوصله گفت:
 «برو بابا.»

تعجب ساختگی ات در یک آن، جایش را به آزرده‌گی کهنه و
 عمیقی داد که پنهان کردنش ممکن نبود.
 جاوید گفت: «کفر آدم را درمی‌آوری با این هیس هیس
 کردن‌هایت.»

در را کوبید و بیرون رفت.

اولین بار بود که می‌دیدم دیگر مثل یک روح در دو قالب نیستید.
 چیزی که جاوید دوست داشت آن را یادآوری کند و گاهی وقت‌ها به
 رخ بکشد. پشتت به ما بود. یک روح تنها بودی در یک قالب تنها.

۱۷

شیوا! روزهای بعد هم به تو نگفتم سوار ماشین شیری رنگ مرد آرام می شوم. تازه نیست. قراضه است. اما مثل یک خانه امن است و با همه ماشین های دنیا فرق دارد. حتی با ماشین مهرداد که سریع می رفت و صدای ریتم تندی شیشه هایش را می لرزاند.

نگفتم که ماشین مرد آرام ضبط ندارد و آینه کوچکش مات است. داخلش مثل یک خانه خلوت ساکت است. مرد آرام نه سبقت می گیرد نه ویراز می دهد. آرام می راند.

نگفتم در این ماشین که همیشه از آن بوی کفش می آید می توانم از همه چیز بگویم. بدون نگرانی حرف بزنم. بدون ترس از قضاوت او. با رفتارش خیالم را آسوده کرده است و من راحتم. توی ماشین او، نه از اضطراب های ماشین مهرداد خبری هست نه از قهر و آشتی های نفس بر. ماشین او آرام است مثل خودش. خانه متحرکی است که

می شود در آن پناه گرفت و دنیای بیرون را فراموش کرد. گاهی وقت ها حتی خودش را هم فراموش می کنم.

هیچ وقت پیاده نمی شویم. چیزی نمی خوریم. مثل ماشین مهرداد نیست که همیشه پر از خوراکی بود و صدای موسیقی یک لحظه قطع نمی شد. در ماشین او نمی توانم به مهرداد فکر نکنم. نمی توانم دست از مقایسه بردارم. ماشین او به موازات ماشینی که در آن هستم می آید و مغزم مثل اتوبانی است که در هر باند آن ماشین ها در کنار هم می رانند. نشستن در ماشین مرد آرام به یک سفر خشک و مرتاضانه و خالی از هر تمنایی می ماند. ریاضت کشی سیال است. مثل مهرداد نیست که وادارم کند چشم هایم را ببندم و وقتی باز می کنم خودمان را در مقابل رستورانی لوکس یا قهوه خانه ای عجیب و گمنام ببینم یا از من بخواهد کمربندم را ببندم تا ماشین را به پرواز در بیاورد و یا سوال پیچم کند و به خاطر چیزی احمقانه اشکم را در بیاورد.

شیشه ها همیشه بالا هستند و خاک گرفته. در صندلی گودرفته جلو می نشینم و به روبرو نگاه می کنم. از جایی که نشسته ام، دست سفید و زنانه اش را که روی دنده است، می بینم و با دیدن نیم رخش یاد راننده های خطی می افتم که نه به مسیر فکر می کنند و نه به مسافر. فقط می رانند. از خودش چیزی نمی گوید. بعضی وقت ها تحمل سکوتش سخت می شود و آنقدر توی خودش است که یادش می رود من هم تصادفاً در آن ماشین هستم. دلم می خواهد بشکنم بزنم یا هوس می کنم در ماشین را با یک ضربه محکم باز کنم تا او را از آن حالت تأمل دائمی اش بیرون بکشم.

گاهی فکر می‌کنم جایی آن بیرونم و او دارد دنبالم می‌گردد. با شاید هم در جستجوی یک نفر دیگر است. از خیابان‌های شهر می‌گذریم. معمولاً کمتر از مسیرهای تکراری می‌رود. مثل کسی است که مأموریت دارد مکان‌های ناشناخته شهر را شناسایی کند. از کوچه پس‌کوچه‌های قدیمی می‌گذرد و از میدان‌های شلوغ آن سر در می‌آورد. کنار دکه روزنامه‌ای توقف می‌کند. روزنامه‌ای می‌خرد و دوباره راه می‌افتیم. به پاساژها و فروشگاه‌ها و مراکز خرید اعتنایی ندارد ولی برای دیدن چیزهای قشنگ در طبیعت چشم تیزی دارد. در خیابان‌های خلوت بالای شهر می‌راند و گاه کنار جدولی پارک می‌کند. شیشه را به اندازه بند انگشت پایین می‌آورد و به صداهای بیرون گوش می‌کند. شاید خاطره‌ای را به یاد می‌آورد. گاهی وقت‌ها حرکتان بقدری کند است که فکر می‌کنم پیاده هستیم و می‌توانیم ماشین شیری رنگ را از بیرون ببینم که با دو سرنشین خاموش از خیابانی عبور می‌کند.

از خودم می‌پرسم اینجا چه کار می‌کنم در این ماشین کهنه و در کنار مردی که هیچ وعده‌ای با خودش ندارد. هیچ چیزی که رنج فراوان و یا شادی فراوان برآید. بعضی وقت‌ها چشم‌هایش فوق‌العاده جوان می‌شود. به خودم می‌بالم که برق زندگی را به دو چشم مات این آدم یخی آورده‌ام. خودخواهی‌ام ارضا می‌شود. بعد شک می‌کنم. از کجا معلوم که بودن من خوشحالش کرده است. اما من آدمی نیستم که بتوانم مدت زیادی با شک زندگی کنم. می‌گویم انگار رابطه‌ی زیادی با زن‌ها نداشته است.

می خندد.

«منظورت این است که خواجه‌ام؟»

می‌خواهم بگویم خواجه هستی نه از آن قدیمی‌های اهل حرم. از این خواجه‌های مدرن شهری هستی. از این مردهایی که معلوم نمی‌کنند زن‌ها را چه جوری دوست دارند. زبانم را گاز می‌گیرم. می‌گویند زن‌های کمی در زندگی‌اش بوده‌اند. با خواهرش هم رابطه صمیمانه‌ای نداشته است.

بعد می‌پرسد.

«تو چی؟»

می‌گویم که خواهرم خیلی خوب است. بعد می‌گویم:
«ولی نمی‌دانم این چه جور تربیتی است که نمی‌توانیم به یکدیگر بگوییم چه مرگمان است. من حتی از تو هم چیزی به او نگفته‌ام.»
خیلی جدی می‌گوید: «از این به بعد هم نگو.»
از تغییر حالش تعجب می‌کنم. دستم هنوز روی دستگیره در است.
«ولی چرا؟»

«درک این رابطه برای دیگران سخت است. قضیه بیخودی پیچیده می‌شود.»

همان شب میل شدیدی برای گفتن از او پیدا می‌کنم. حالا که از گفتن منع شده بودم نمی‌توانستم به آن مثل چیزی عادی و طبیعی فکر کنم. پنهان کردنش آن را به سرعت تغییر داد. از آن روز به بعد بود که دیدارهای گهگاهی ما معنای دیگری پیدا کرد، رازآلود شد و حالا یادم می‌آید که آن شب قبل از خواب برای اولین بار به او فکر کردم.

آن روز روی پله‌ها نشستم و از لای نرده‌ها به صادق نگاه کردم. روی صندلی آشپزخانه نشسته بود. از آدم‌هایی که می‌شناختید حرف می‌زدید. مثل بازمانده‌های یک لشکر بودید و حرف لشکر تمامی نداشت. برایش در یک لیوان بزرگ چای ریختی و زیرسیگاری را گذاشتی دم دستش.

چاق بود و غبغبش از آن غبغب‌هایی بود که به صورتش آرامش و تشخص می‌داد. مهندس بود ولی طرز نشستن و حرف زدن استاد کم‌تحرک دانشگاه را داشت. از تصور زندگی با مردی مثل او دلم گرفت.

فکر کردم اقلاً می‌تواند تضمین بدهد، چیزی که مهرداد نتوانسته بود. تو بودی که بعدها گفתי هیچ چیز تضمین ندارد و رابطه آدم‌ها یخچال و لباسشویی نیست که گارانتی داشته باشد. یک روز هست و یک روز نیست و اگر کسی تضمینی بدهد دروغ گفته است.

جاوید از شما خواست به اتاق بیاید. روزی بود که مبل های تازه را خریده بود و با شوق زیاد نشانمان می داد. از ما خواست به چوبش دست بزنیم و رویش بنشینیم. مامان روی یکی از آنها نشسته بود و برای خوش آمد جاوید بلند نمی شد.

صادق با لیوان چای به اتاق آمد و رویش را کرد به من.

«چه خبر؟»

منظورش دانستن خبر نبود. تازه ترین خبرها همیشه پیش جاوید بود. می خواست حرف بزنم.

جاوید می گفت: «کارش این است. دیگران را به حرف می کشد و خودش گوش می کند. در زندان هم کار یک کشیش را می کرد. به چرت و پرت های آنها گوش می داد. بعد هم می رفت مثل یک بودای ساکت گوشه ای می نشست. به خودش هم می گفتم از تو بوی عرفان می آید رفیق! شاید اگر در کشور دیگری زندگی می کرد یک محقق یا چه می دانم مددکار می شد.»

از کامیونی گفتم که سر کوچه پارک کرده بود.

«پشتش نوشته بود. نگرد! نیست.»

مامان گفت: «منظورش تریاک است.»

جاوید به آشپزخانه رفت.

«عدالت است.»

عدالت از کلمات محبوبش بود. با خودش چند تا لیوان آورد و روی میز گذاشت.

صادق گفت: «نه، فکر نمی کنم.»

سرفه کرد و طول کشید تا دوباره به حرف بیاید.

«منظورش عشق است.»

عشق را جوری گفت که انگار یک رؤیا بود و در فاصله دوری از آدم‌ها قرار داشت.

گفتم: «یعنی واقعاً نیست؟»

و بیخودی بغض کردم.

جاوید گفت: «چطور نیست؟»

رو کرد به صادق.

«تو خودت به خاطر عشق به انسانها، به خاطر عشق به زندگی بهتر

آنجا بودی مهندس.»

عشق همیشه در دهان جاوید همگانی و مردانه می‌شد.

صادق چیزی نگفت ولی شکم بزرگش با صدای کوتاهی که از

دهانش بیرون آمد، تکان خورد.

جاوید لیوان‌ها را پر کرد.

«اینطور نیست؟»

صادق غبغبش را تا سینه‌اش پایین آورد.

«مطمئن نیستم.»

جاوید لیوانش را بلند کرد و منتظر ماند که صادق هم این کار را بکند.

«یعنی پشیمانی؟»

صادق در همان حالت مانده بود. انگار گردن نداشت.

«پشیمان نیستم. ولی دیگر نمی‌خواهم به خاطر ایده و فکر خاصی

زندگی بکنم.»

گفتی: «مگر می شود؟»

یک جور آشفته بودی و انگار فقط صادق طبیب این نوع از آشفنگی بود.

«آدم این جوری معلق است. مثل این است که در جنگلی بی چادر به سر برد. بی سرپناه است.»

همیشه اینطور حرف می زدیدی. از شخصی شدن هر چیز واهمه داشتید. هر مشکلی داشتید به نوع بشر، به آدم مربوط می شد نه شخص تنهای شما.

جاوید تأیید کرد.

«دقیقاً.»

اخم کردی و دستت را بالا بردی.

«صبر کن جاوید.»

رو کردی به صادق. می خواستی او حرف بزند. جواب سؤال پیش او بود.

جاوید گفت: «تو صبر کن. مهندس را که می شناسی تا کله اش گرم نشود، حرف نمی زند.»

لیوانش را بلند کرد.

«حالا ببین چطور از این رو به آن رو می شود. آن وقت هر چه خواستی می توانی ازش بپرسی.»

بعد گفت اگر زحمتی نیست کمی ماست برایشان ببری.

گفتی که تمام شده است.

«اذیت نکن دیگر.»

صادق می‌گفت: «اگر از چیزی آویزان نباشی، تازه می‌توانی آزادانه‌تر و حتی انسانی‌تر فکر کنی.»

دستت را گذاشته بودی روی گونه‌ات مثل این که دندان درد شدیدی داشته باشی. جاوید به اتاق بچه‌ها رفت و به نیما گفت صدای تلویزیون را کم کند و پرسید که یلدا کجاست؟ من به اتاق فروغ اشاره کردم. جاوید زیر لب غرزد و سر یخچال رفت. بشقابی کف آشپزخانه افتاد. جاوید در کابینت‌ها را با سروصدا باز و بسته کرد.

مامان گفت: «نقالی بس است. شیوا بلند شو ببین جاوید چه می‌خواهد؟»

آرنجت روی دسته مبل بود و چشم از صادق بر نمی‌داشتی. مثل این بود که نقشه فرار به جایی را می‌ریختید. اما وقت کم بود و مواظب بودید که چیزی از حرف‌های هم را نشنیده نگذارید. بشقاب دیگری کف آشپزخانه سقوط کرد.

«گفتم که ماست نداریم.»

بلند نشدی. از تنبلی نبود. هیچوقت تنبل نبودی. فرزند چابک و همیشه در حال آسان کردن زندگی بودی. نگاهت به همه چیز کوتاه ولی مسلط بود. مثل نگرهبانی که چندان مهربان نیست ولی عمیقاً متعهد است. حواست به همه چیز و همه کس و به ویژه جاوید بود. ولی چیزی تغییر کرده بود. آن روز یک بار هم روی مبل‌های تازه نشستی. به اخم جاوید اعتنا نکردی و نرفتی که دنیای خانه را سامان بدهی.

گفتم: «من می‌خرم.»

و تا چیزی بگویی از در بیرون رفتم.

هواگرم بود. سوپرمارکت سرکوچه جعبه‌های ماست و شیر را انبار کرده بود. چند شانه تخم‌مرغ بیرون بود و یک نفر آنها را به داخل می‌برد. ایستادم و به تخم‌مرغ‌ها زل زدم. دلم می‌خواست فقط به چیزی که نگاه می‌کنم، فکر کنم. می‌خواستم چشم‌هایم طناب فکرم را نگه دارند. فکرم فرار می‌کرد. مسافت زیادی راه می‌رفتم و نمی‌دانستم کجا می‌روم. در بیمارستان سوار آسانسور می‌شدم و یادم می‌رفت که در کدام طبقه باید پیاده شوم.

ماست خریدم و باز کمی راه رفتم. به خودم در شیشه مغازه‌ای نگاه کردم و بی‌دلیل روی نیمکت ایستگاه نشستم. اتوبوس آمد. چند نفری سوار شدند. یکی داشت از پشت شیشه آن نگاهم می‌کرد. وقتی رفت، به ماشین‌ها نگاه کردم. ایستگاه داشت پر می‌شد. همه سرها برگشته بود به طرفی که اتوبوس قرار بود بیاید.

کنار خیابان ایستادم. چند نفری هم ایستادند. منتظر شدیم. چراغ سبز شد. نمی‌دانم کی راه افتادم و کی از جوب پریدم.

از صدای عصبانی خودم جا خوردم.

«خاک بر سرت.»

نگران از این که مبادا کسی صدایم را شنیده باشد، قدم‌هایم را تند کردم. فحش را به خودم داده بودم. حتم بود. خاک بر سر من که هنوز هم چشمم دنبال ماشین سرمه‌ای در خیابان بود.

شال حریر سبزی دور موهایم پیچیده بودم. سرم را تکان دادم. موهایم از صورتم کنار رفتند. خوشم می آمد از این که باز هم به صورتم برمی گشتند. مرد آرام کمی به طرف من چرخید و با تحسین نگاهم کرد. در کیفم را باز کردم و موشی عروسکی بیرون آوردم.

«برای تو خریده ام. برای ماشینت.»

پس گردن موش را گرفتم و فکر کردم مثل آوردن بچه شیطان به خانه سالمندان است.

با حالت راننده ای که مسافرش اسکناس درشتی داده باشد، اخم کرد و رویش را برگرداند.

گفتم: «این یک هدیه است.»

موش توی دستم مانده بود.

گفت: «خرابش می کند.»

«چی را؟»

«رابطه را.»

نمی فهمیدم مردی با آن همه حوصله و ملاحظه کاری چرا یکدفعه خشن می شد. این چندمین باری بود که توی ذوقم می زد. اگر مهر داد بود می گفتم بی ادب است. بی شعور است و موش را پرت می کردم توی ماشینش. ولی آنجا، توی آن ماشین نمی توانستم هیچ کدام از این کارها را بکنم. موش را توی کیفم گذاشتم و بی اراده آینه کوچک و رُزم را درآوردم. تنها واکنشی بود که در آن لحظه به نظرم می رسید. می دانستم خوشش نمی آید از این که توی ماشین آرایش بکنم. اگر جاوید بود می گفتم زنانگی مبتذل. مرد آرام اسم نمی گذاشت. مارک نمی چسباند ولی فهمیده بودم که همان اندازه از این کار کراحت دارد. سرعت ماشین را زیاد کرد.

با دلخوری گفتم: «این چه رابطه‌ای است؟ اسمش چیست؟»

«نمی دانم.»

گفتم: «باید اسمی داشته باشد.»

«زن‌ها عاشق اسم و نامگذاری‌اند.»

لب‌هایم را لیسیدم.

«اینجوری گیج می شوم.»

سرعت ماشین را کم کرد و آرام گفت: «اسم‌ها فقط به کار محدود

کردن زندگی می آیند.»

گفتم: «به درد روشن کردنش هم می خورند. آدم از بلا تکلیفی

درمی آید.»

نگاهش کردم. نمی توانستم بشناسمش. نمی دانستم ساده است یا زرننگ. بعضی وقت ها مثل یک پسر بچه ساده و معصوم بود و بعضی وقت ها آب زیرکاه و مرموز. نمی دانستم چه می خواهد و این را گفتم. گفتم: «می خواهم آدم ها را بشناسم. همیشه کنجکاو شان بودم. آرزویم این بود که سفر کنم و آدم های مختلفی را ببینم.» انگار تبتر انشا برایش داده بودم و او داشت برای خودش می نوشت.

«پس بگو من موش آزمایشگاهی تو هستم.»
و فکر کردم باید به جای موش معمولی یک موش آزمایشگاهی از نوع چاق و سبیل دارش را می خریدم.
گفتم: «چرا همه اش دنبال معنای دیگری هستی. این یک دوستی ساده است.»

آب دهانم را فوراً دادم.
«دوستی یک زن و مرد هیچوقت ساده نیست.»
به نظرم آمد صدایش پر از طعنه و کنایه بود وقتی که گفتم:
«تصورش اینقدر برایت مشکل است؟»
با خودم گفتم خدایا یک عقل کل دیگر. مهر داد عقل کل نبود. ساده بود.

گفتم: «خوشم نمی آید از آدم هایی که پیش آنها احمق به نظر می رسم.»

و دلم برای مهر داد یک ذره شد که پشت هیچ جور ادب و اخلاقی قایم نمی شد. همیشه قابل فهم بود.

گفتم: «باید پیاده شوم.»
ماشین را نگه داشت و پیاده شدم.

در اتاق بغلی باز می شود. گوش می خوابانم. جاوید است که دمپایی هایش را لخلخ می کشاند و به سرعت به طرف مستراح می رود. پر شدن مثانه آخرین چیزی است که از آن خبردار می شود. با رونق گرفتن چوب ببری بود که به صادق پیشنهاد کرد با او شریک شود. بعد از ماهها بیکاری پیشنهاد خوبی به حساب می آمد. صادق گفت هنوز نمی داند چه کار باید بکند.

جاوید عاشق درماندگی هایی از این دست بود تا راه حل ارائه دهد. گفت که نقش رفاه را نباید نادیده گرفت. با داشتن رفاه نسبی می شود آرزوهای شخصی را هم عملی کرد. گفت که شرایط صادق را می فهمد. خودش هم تا چند وقت پیش چنین وضعیتی داشته ولی حالا می داند چه کند. گفت موفقیت مالی چیزی بود که همیشه آن را دست کم گرفته بودند. با رشد رفاه مادی و معنوی است که شخص

صاحب فرهنگ می‌شود و دیگر تن به زور نمی‌دهد. جاوید از فرهنگ به سیاست رسید و از نیروهای سیاسی موجود گفت.

صادق حرفش را قطع کرد. گفت به هیچ نیرویی چه در قدرت و چه نزدیک به قدرت اعتماد ندارد. گفت مهم‌ترین سال‌های عمرش را دنبال این دسته و آن گروه رفته است و حالا می‌خواهد دنبال خودش برود. آرام و شمرده گفت خسته شده است از بس دیگران برایش تکلیف تعیین کرده‌اند. راه نشان داده‌اند.

«آن تو که بودم خیلی فکر کردم.»

به نیما گفتی که به اتاقش برود. گفتی نشستن تا این وقت شب معنی ندارد.

مامان گفت: «چادرم را بیاور. ما هم بواش بواش برویم.»

تا خانه خودمان راهی نبود. اگر مامان حوصله داشت پیاده می‌رفتیم. جاوید همچنان حرف می‌زد.

صادق گفت: «یک روز صبح از خواب بیدار شدم و دیدم بادم رفته است چرا آنجا هستم.»

مامان گفت: «تو انگار خیال رفتن نداری.»

وسط اتاق ایستاده بودم.

«من هم بادم رفته چرا اینجام.»

و بی‌هوا دنبال چیزی گشتم. مامان بادم انداخت.

«چادر.»

لحنش مثل لحن دکتری بود که آن روز بادم انداخت.

«سوند.»

انگار اولین بار بود که این کلمه را می شنیدم. دکتر با تعجب نگاهم کرد.

«خانم، بیمار سوند لازم دارد.»

جاوید گفت که صادق باز هم بیشتر در مورد کارگاه فکر کند.

صادق گفت که به رفتن فکر می کند. این که از اینجا برود.

نوگفتی: «کجا؟»

و به نیماگفتی که قبل از رفتن مسواک بزند.

صادق با تعجب تکرار کرد.

«کجا؟»

و جویری گفت که یعنی نمی دانی؟

مثل این که یکدفعه فرمان ایست به تو داده باشند، سینی به دست

ایستادی. وانمود کردی که سرت گیج رفت. سرخ شدی. به نظر خسته

می آمدی. اصرار داشتی هر کاری را خودت انجام بدهی. ندیده بودم

از این بابت شکایت بکنی. حالا آن صحنه با وضوح زیاد پیش چشمم

می آید و جزئیاتی را به خاطر می آورم که آن شب توجهی به آنها نکرده

بودم. حالا می فهمم همان چیزی که تو را میخکوب کرد، همان لحظه

لبخند مرموز و شادمانه ای به لب های صادق آورد.

نیما از من خواست صبر کنم تا انشایش را نشانم دهد. بالا رفت و با

دفتر انشایش برگشت. دفتر را ورق زد.

گفت: «مامان فروغ کج تف می کند.»

انشایش در باره آدم های فضایی بود که عاشق شکلات بودند. گفتم

بامزه است.

یواش گفت: «دوست ندارم مسواک بزنم.»
 صادق روبه تو گفت که خودت را اذیت نکنی. دست نیما را گرفت
 و گفت این بچه الان مسواک می زند.
 یکدفعه برگشتم و بازوی نیما را گرفتم.
 «صبر کن، گفتم ماما فروع چه کار می کند؟»
 نیما گفت: «الان که رفتم بالا، گفت کج تف می کنم.»
 از پله ها بالا دویدم. فروع سکنه کرده بود.

یادت هست شیوا؟ تو آمدی پیش فروغ. من دم به ساعت به او سر می‌زدم. حمله خفیف بود و رد شده بود. فروغ به تو نگاه کرد و از جاوید پرسید. جاوید همان یک بار آمده بود.

گفتی: «گرفتار است.»

فروغ ابروهایش را بالا برد و با صدای ضعیفی گفت:

«این نیست.»

دهانش کمی کج شده بود و حرف زدن برایش راحت نبود. زیر بالشش را بلند کردم.

گفتی: «جاوید این روزها به خانه هم نمی‌رسد. کارگاه را باید تنها

اداره کند. همیشه دیر به خانه می‌آید.»

فروغ به زحمت گفت: «کینه شتری.»

گفتم: «جاوید؟»

جاوید هیچ وقت از گذشته حرف نمی زد. می گفت دل بستگی به گذشته، قدرت هماهنگی با دنیای مدرن را از آدم می گیرد. با خاله ها و دایی هایش رفت و آمد نمی کرد. رابطه فکری از نظرش مهم تر از رابطه خونی بود. فروغ تنها کسی بود که یگراست از گذشته به زندگی اش آمده بود و جاوید قصد نداشت نارضایتی اش را از این بابت پنهان کند.

فروغ زمزمه کرد.

«از اولش هم اینطور بود.»

گفتم که باید استراحت کند. تختش را صاف کردم.

بریده بریده گفتم: «از لوازم آرایش فقط یک شیشه عطر داشتم و دو تا ماتیک. عطر خوش بو بود و وقتی تمام شد پدر جاوید یکی عین آن را خرید و قایمش کرد. از یکی از ماتیک ها فقط تهش مانده بود. با چوب کبریت درش می آوردم. آن روزها مثل حالا زیاد نبود. می زدم به لب هایم و توی آب حوض، توی آینه، پشت فاشق به خودم نگاه می کردم و خوشم می آمد. یک روز جاوید پیدا کرده و لهش کرده بود.»

گفتم: «غصه نخور فروغ جان، من برایت می خرم.»

انگشتش را آرام تا چانه اش بالا آورد.

«حالا که لب ندارم.»

رفتی تو فکر.

«کاش مشکل فقط به یک ماتیک ختم می شد.»

فروغ نشنید.

گفتم: «من زحمتش را کشیده ام. همه کاری برایش کردم ولی باور

نمی کرد. محبتم را باور نمی کرد. ایران با محبت بود. اگر الان اینجا بود
تنهایم نمی گذاشت. جاوید اما هیچ وقت به چشم مادر به من نگاه
نکرد. یک بار هم به من گفت هرزه. مثل پدرش گفت. دیگر بزرگ شده
بود. هیچ وقت یادم نمی رود. پدرش می توانست این حرف را بزند
ولی او حق نداشت.»

آه کشید.

«اگر محمدعلی زنده بود، می آمد.»

عکسش را نشانم داده بود. عکس سیاه و سفید کهنه ای بود. کت و
شلوار محمدعلی به تنش زار می زد و مثل این که به یک تیر برق
خیالی تکیه داده باشد یک پایش را بیش از حد معمول جلو گذاشته
بود. هر دو لاغر بودند. فروغ کمی بلندتر از محمدعلی بود. لباس
سفید ساده ای تنش بود و کیف بزرگی توی دستش. کفش نداشت.
می گفت وقتی عکس می گرفتند تند درشان آوردم به خاطر محمدعلی.
بیرون داشت باران می بارید. مریض تخت بغلی ناله می کرد. اتاق
کم نور و دلگیر بود. بلند شدم. دستش را فشار دادم.

«فردا می آیم.»

گفتم: «من امشب اینجا.»

فروغ چشم از پنجره بر نمی داشت.

«در حیاط را قفل می کرد. حیاط بزرگ بود و دو تا باغچه داشت.
مادرش از خانه همسایه داد می زد. آب را ببند محمدعلی. هنوز هم
صدایش توی گوشم است. محمدعلی لباس هایم را می انداخت
بالای طناب. می پرید روی لبه حوض.»

اشک از یک چشمش آمد. چشم دیگرش خشک بود.
«برایم باران درست می‌کرد. می‌گفت برو زیرش. چرخ بزن تا
تماشایت کنم.»

خیلی از شب گذشته است. ای کاش می توانستم مثل تو بیهوش شوم.
چشم‌هایم را ببندم تا خوابم ببرد و همه چیز را فراموش کنم.
مرد آرام گفت: «از من فرار می‌کنی یا از خودت؟»
گفتم: «هر دو.»

با تاکسی از سِرِکار به خانه می‌آمدم و خودم را به خواب می‌زدم.
حوصله‌ی مامان را نداشتم که سوال پیچم می‌کرد. از تک‌تک دخترهای
آشنای بیمارستان می‌پرسید. از حال مرضی که شبی درمانی می‌شد،
می‌خواست بداند. بعضی روزها که حوصله داشتم از همه چیز و همه
کس برایش می‌گفتم ولی حالا تحمل خودم را هم نداشتم. همیشه از
قدم زدن در پیاده‌روها لذت می‌بردم. از رفتن به فروشگاه‌های بزرگ
خوشم می‌آمد. با دخترهای بیمارستان برای رفتن به پارک قرار
می‌گذاشتم ولی خیلی وقت بود که از این چیزها لذت نمی‌بردم.

مامان می‌گفت همسایهٔ واحد بغلی خواهش کرده است فشار
خونش را بگیرم. به خانه‌شان می‌رفتم و از همان جا صدای زنگ تلفن
خودمان را می‌شنیدم و فکر می‌کردم شاید مرد آرام است و
نمی‌دانستم بهتر است او باشد یا نه. می‌دانستم که دیگر مهرداد نیست
و همین ناامیدی کمک می‌کرد. نمی‌خواستم جای خالی اش را با
چیزی پر کنم که با تمام وجود طلب نمی‌کردم.

به زن همسایه قول می‌دادم که روز بعد هم برای گرفتن فشارش بروم و
به خانه برمی‌گشتم. با خودم می‌گفتم از این پس آزاد و مستقل زندگی
می‌کنم بی آنکه به چیزی یا کسی وابسته باشم. به درس ادامه می‌دهم. به
سفر می‌روم. زبان انگلیسی یاد می‌گیرم و مرتب ورزش می‌کنم. کتابی
را که تازه خریده بودم می‌خواندم و رازهای نسلط بر نفس را یاد
می‌گرفتم و فکر می‌کردم خانه دارم، مادر و کار و درآمد دارم. همهٔ اینها
باید خوشحالم کند و ممنون باشم. به خودم می‌گفتم لبخند بادت نرود.
یک روز که فکر می‌کردم همه چیز درست و به قاعده است مثل
یک زن خونسرد و عاقل سوار ماشینی شدم که مرد آرامی آن را
می‌راند. به روی خودم نیاوردم که چقدر دلم برای توداری و سکوت و
تنهایی اش تنگ شده بود. ماشین را نگه داشت و با تمام هیكلش به
عقب برگشت. اولین بار بود که در صندلی عقب می‌نشستم.

«باز هم قهری؟»

چیزی نگفتم. دستم روی دستگیرهٔ در بود. نباید سوار می‌شدم. در
صدایش یک جور مهربانی خصوصی بود. از آن مهربانی‌ها که اثرش
مثل بوی عطرگران‌قیمتی تا مدت‌ها با تو می‌ماند.

گفت: «نباید اینقدر خودت را اذیت بکنی.»

در این چند هفته، همه زندگی ام تمرینی بود برای این که خودم را اذیت نکنم، که آزاد و شاد و رها باشم. اینها را باید به او می گفتم. باید با غرور سرم را بلند می کردم و می گفتم از چیزی ناراحت نیستم. سرم اما اطاعت نمی کرد. پایین بود.

خندید و گفت: «آشتی؟»

دستش همانجا مانده بود وسط دو صندلی. قبلاً هم با او دست داده بودم ولی اولین بار بود که دست دادم با او معنای دیگری داشت. اولین بار بود که دستم اینقدر هوشیار بود. از دستگیره در جدا شد و آرام توی دست او رفت و همان جا ماند. انگار از همان دست بود که حس گرم و از یاد رفته ای یک بار دیگر با سرعت و همزمان به تمام رگ هایم جاری شد.

آن روز که از بیمارستان به خانه آمدم، صدایی نمی آمد. ماما هم پای تلویزیون نبود. هر روز که به خانه می آمدم، می گفتم ببین اخبار در مورد بازنشسته ها چه می گوید. خبرهای سیل و زلزله را تعقیب می کرد و با دیدن صفحه شطرنجی روی صورت جیب برها و کیف قاب ها نج می کرد.

در آشپزخانه بود. پشت استخوانی اش را خم کرده بود و عدس پاک می کرد. جوراب های سیاه و ضخیمش نزدیک می جمع شده بود. با خودم گفتم باید برایش کش بخرم.

«چکار می کنی؟»

به جای جواب شست پایش تند و تند تکان خورد. «ببین خریدم را از کیفم در آوردم و گفتم عصر می رویم بیرون. گفتم اگر خواست می تواند بفروشد و پولش را خرج نذرش بکند. کم کم چین های دور دهانش

کنار رفت و گفتم که از خانه شما می آید. گفتم که رختخواب فروغ را آورده ای پایین و مثل یک پرستار ازش مراقبت می کنی.

گفتم: «این که خوب است.»

فروغ قبل از مریضی همیشه بالا بود. پایین که می آمد خودت را به کاری سرگرم می کردی. نمی خواستی به پایین آمدن عادت کند. با رفتار مؤدبانانه فاصله را با همه حفظ می کردی. گاهی فکر می کردم حتی جاوید هم نمی توانست از صدها مرزی که تو داشتی عبور کند. ولی امشب تو یکدفعه از همه آنها گذشتی.

مامان بغض کرد.

«من که شانس ندارم. اگر به جای فروغ من سکنه کرده بودم کسی محلم نمی گذاشت. کم مانده بود غذا را فاشق فاشق توی دهانش بگذارد. آنوقت من که می روم خانه اش باید با این پاهای مریضم بلند شوم و خودم برای خودم جای بریزم.»

«پس به فروغ حسودی می کنی؟»

دهانش را کج کرد.

«فیش... او نمی تواند مگس را از روی صورتش براند.»

سینی را میان دو دستش گرفت و تکان داد.

«ولی بزکش را کرده بود. طلاهایش هم گردنش بود و مثل یک زانو تکیه داده بود به بالش. شیوا هم مثل کلفت ها رنگ پریده ایستاده بود بالای سرش. چشم هایش هم قرمز بود. گفتم چی شده؟ چیزی نگفت. گفتم حواست به این جاوید باشد. خیلی کم به خانه می آید. نکند سرش به جایی گرم است. چنان به من توپید که ترسیدم. گفتم اصلاً به

جاوید می‌آید که اینکاره باشد؟ از آن مردهای زن‌دوست نیست. وقتی بچه بود مادرش او را می‌برد حمام. جاوید رویش را می‌کرد به دیوار و می‌گفت مرا از اینجا ببر بیرون، زن‌ها بو می‌دهند. هر دو خندیدیم. ماما حالا که داشت تعریف می‌کرد سر حال آمده بود.

«آنقدر عصبانی بود که نفهمیدم دارد از جاوید تعریف می‌کند یا بدش را می‌گوید. جرأت نکردم چیزی بپرسم. لال شدم.»
«فروغ هم چیزی نگفت؟»

«اولش نه، ولی با آن لب و دهان کجش خنده معنی‌داری کرد. تجربه این چیزهاست.»

«بعد چی گفت؟»

«گفت جاوید از آن مردهایی است که اگر مجبور شود با خودش ور می‌رود ولی خودش را پیش هیچ زنی کوچک نمی‌کند.»
گفتم: «مگر این که زن، خودش را کوچک کند.»

«من هم این را گفتم ولی شیوا گفت نه این جور زن‌ها حالش را به هم می‌زنند. گفت جاوید به زنی که نتواند تحسینش کند نزدیک نمی‌شود.»

«حالا چرا ناراحت بود؟»

«نمی‌دانم، غر نمی‌زد ولی گه مرغی بود.»

همیشه از جاوید دفاع می‌کردی. هیچ وقت شریک بدگویی زن‌ها از مردها نمی‌شدی. همدست هیچ زنی نبودی. تعصب جاوید را داشتی و این توی فامیل زیانزد بود. به ماما گفتم مگر اینها را نمی‌داند.

گفت: «من که چیزی نگفتم. یکدفعه جنتی شد.»
«لابد دلش از جایی پر است.»
مامان آه کشید.
«دل کی پر نیست؟»

سردم است. پتویی رویت می اندازم و در کنارت دراز می کشم. بالش نیست. کیفم را زیر سرم می گذارم. آمده بودم خانه تان. می دانستم که اوضاع خوب نبود. گفتمی که نیما را کتک زدی.

گفتم: «زدی که زدی.»

گفتمی: «زدن بچه بی دفاع کار ساده ای است.»

پکر شدم. آمده بودم از خودت بگویی و تو اعلامیه حقوق کودک برابم می خواندی.

گفتم: «تو که به این سادگی از کوره در نمی رفتی. آنقدر خونسردی

که همیشه فکر می کنم دو بیست سال عمر می کنی.»

خونسردی ات دیوانه کننده بود. جایی که همه نج نج می کردند و

پشت دستشان می زدند و بمیرم بمیرم می گفتند یا حتی اشک به چشمشان می آمد تو مثل مأمور مرگ بی تفاوت بودی. اگر خیر می دادند که فلانی مرد، می گفتمی بادم باشد روسری سیاه بخرم.

جاوید هیجان زده از کشتار مردم در گوشه ای از دنیا حرف می زد. می گفتمی جاوید آن لیوان را بده. جاوید به دوروبرش نگاه می کرد و نمی دانست چه چیزی را باید بدهد. می گفتمی لیوان.

لیوان را می داد و حرفش را ادامه می داد. رفته رفته صدایش بلند می شد و دهانش کف می کرد. می گفتمی قربان دستت نمکدان را هم بده. اگر نیما زمین می خورد شیرجه می رفتم به طرفش. می گفتمی خودش بلند می شود. ماما زاکتی که برایش می خریدم تنش می کرد و می گفت اگر مردم و قسمت نشد بپوشم بدهید به دخترهای اعظم. می گفتم خدا نکند. می گفتمی اعظم شش تا دختر دارد. به کدامش بدهیم. با ماما سر خاک آقا جان می رفتیم. نمی آمدی. می گفتمی آقا جان حالا دکترای استخوان شناسی اش را هم گرفته است.

گفتم: «لابد دلت از جایی پر بود.»

«داشت بازی می کرد. گفتم آرام بازی کند و برود اتاقش. گوش نکرد. نفهمیدم چی شد. یکدفعه دنبالش کردم. عصبی شده بودم. آنقدر گریه کرد که خوابید. کنار رختخوابش نشستم تا صبح.»

گفتم: «نباید آن همه کتاب روانشناسی کودک بخوانی. بربزشان دور. کتک همیشه هم بد نیست. بچه را که با کتاب تربیت نمی کنند. با کتک بزرگ می کنند.»

«تو هم مثل ماما حرف می زنی.»

موهایت از دو طرف روی صورتت ریخته بود و چانه‌ات را گذاشته بودی میان زانوهایت.

گفتم: «دست بزنش خوب بود.»

سرت را بلند کردی و بلند گفتمی: «مامان سواد نداشت. من دارم. مامان همیشه درگیر شوهرش بود من نیستم. یک چیزهایی هم سرمان می‌شود. یک فرق‌هایی این وسط هست.»

مشکل همین جا بود. فکر می‌کردی با دیگران فرق داری. با من، با مامان، با فروغ. فرق داشتن با ما از افتخارات شخصی‌ات بود.

گفتم: «زن‌های ساده‌اهل زندگی بهتر از این تحصیل‌کرده‌های وسواسی بچه بزرگ می‌کنند.»

«هیچ هم اینطور نیست. مگر ما خوب بزرگ شده‌ایم. سراپا عقده و مرض.»

جا خوردم. اعتراف با همیشه فرق داشت. شبیه ایرادهایی نبود که تو و جاوید همیشه از جامعه و دیگران می‌گرفتید و به خود واقعی‌تان ربط نداشت.

«زندگی کردن را به ما یاد نداده‌اند. در مورد کائنات می‌توانیم ساعت‌ها حرف بزنی ولی از پس ساده‌ترین مشکلات زندگی مان بر نمی‌آییم. بزرگ شده‌ایم ولی تربیت نشده‌ایم. دیشب که بالای سر نیما بودم فکر می‌کردم از کجا باید بفهمم که چه کار باید بکنم. حتی نمی‌دانستم با چه کسی حرف بزنی.»

زیر لب گفتم: «جاوید.»

پوزخند زدی.

«اگر بدانند نیما را زده‌ام برایش اسباب بازی گران قیمت می‌خرد. بلد که قهر می‌کند پول نوبی جیبش می‌ریزد. من که اخم می‌کنم برابم قهوه جوش می‌خرد. خُلق خودش که تنگ می‌شود کاپشن خارجی برای خودش می‌خرد. قبلاً که پول نداشتیم، مشکلاتمان را با بحث و شعار و نصیحت حل می‌کرد و حالا که پول دارد می‌خواهد با پول حل کند. مشکل اما سر جایش است.»

گفتم: «ولش کن. بچه یادش رفته است. نگاه کن چه جوری بازی می‌کند. عین خیالش نیست.»

«ولی همیشه یادش می‌ماند. ظاهرش چیزی را نشان نمی‌دهد ولی همه چیز را می‌داند.»

دست‌هایت را گذاشتی زیر پاهایت.

«خانه قدیمی مان یادت هست؟»

یادم بود.

«آشپزخانه آن طرف حیاط بود. در هم نداشت. یک پرده چرک گلدار داشت باشش تا سوراخ. توی مستراح بودم. مامان را صدا زدم. نیامد. مثل همیشه دستش بند بود. گفتم همان جوری بلند شو. همان جا ماندم. دور شیر را باگونی بسته بودند و یک فانوس روشن آویخته بودند از لوله‌اش. پاهایم خواب رفت. بعد مامان آمد. یادش نبود که من توی مستراح هستم. دیوانه شد. از شانه‌ها بلندم کرد و گذاشت توی باغچه پر از برف. آنقدر سریع این کار را کرد که وقت نکردم شلوارم را بالا بکشم. چالم کرد و فحش داد. بعد برف‌های چرک را از گوشه‌های باغچه جمع کرد و دوروبرم ریخت.»

بلند شدی. نمی خواستی داستان چیز سوزناکی از آب دربیاید.
دلب‌هایش هنوز هم یادم است. از سرما و عصبانیت می لرزید.
همان جوری نشستم. فقط یادم می آید که گوش راستم داغ شد. لابد
قرمز هم شده بود. فکر می کردم مثل کاکل خروس شده است. زل زدم
به پرده آشپزخانه که انگار یخ زده بود، بس که شق بود و سوراخ‌هایش
را شمردم. شش تا بود. فقط باید بمیرم تا اینها از یادم برود.

۲۵

مرد آرام رفته بود توی فکر و انگار به سمت آن دنیا می‌راند. آفتاب چشم را می‌زد. اتوبان خلوت بود. مجبور شدم یادش بیندازم که آنجا نشسته‌ام و علاقه‌ام را به دنیای پشت سرمان از دست نداده‌ام. از جایی که رفته بود با لبخندی عذرخواهانه برگشت.

گفتم: «اینقدر فکر می‌کنی، بگو به کجا رسیده‌ای.»

«به هیچ جا.»

«اصلاً به نتیجه‌ای هم رسیده‌ای؟»

بازویش را روی فرمان حائل کرد.

«به این نتیجه رسیده‌ام که دنیا ته ندارد. جوابی هم وجود ندارد.»

«مثل آدم‌های پیر حرف می‌زنی.»

«خب، هستم.»

گفتم: «آره هستی.»

زیر چشمی نگاهش کردم. ناراحت نشد.

«مردهایی به سن تو تازه می فهمند زندگی یعنی چه.»

جاوید می گفت: «تازه می فهمم چه جوری باید زندگی کرد.

همیشه می گفتم غذا را بخوریم خلاص بشویم و برویم سرکار مهم تر.

حالا می فهمم چهل سال تمام به این شکم خیانت کرده ام.»

گفت: «تجربیات آدم خیلی مهم است. وقتی چشمت به روی

زندگی باز می شود و آن را برای اولین بار می فهمی، دیگر نمی توانی

جور دیگری فکر کنی. اگر آن یک بار آسیب ببینی زندگی برای همیشه

طعم واقعی اش را از دست می دهد. دیگر نمی توانی به دنیا مثل چیز

بازرزشی نگاه کنی.»

هوا گرم بود. سرم را به صندلی تکیه دادم و پلک زدم. انگار داشتیم

مستقیم به طرف آفتاب می رفتیم.

گفتم: «یعنی دنیا باارزش نیست؟»

برگشت و نگاهم کرد با دقت آدمی که می خواهد منظره پیش

چشمش همیشه یادش بماند.

«بعضی وقت ها چرا.»

خروجی اتوبان را رد کرد. چشمم به تابلوی بعدی بود.

کلمه آگهی تبلیغاتی بالای پل را خواندم.

«سعادت.»

«اگر دروغ هایی مثل سعادت و خوشبختی و این حرف ها را کنار

بگذاری تازه می توانی لحظه های باارزش زندگی را بشناسی.»

و باز نگاهم کرد و خروجی دیگری را رد کرد. خواستم بگویم پس

کی از این اتوبان بیرون می‌رویم که چشمم به چشمش افتاد.
گفت: «تو دختر فشنگی هستی.»

این را مثل یک پدرگفت و حالتی گرفت که انگار متأسف است از
این که به چشمش فشنگ می‌آیم. خواستم با خنده به تعارفش جواب
بدهم، نشد. هر چیزی پیش این آدم جدی می‌شد. تابلوی خروجی را
نشانش دادم.

روز سالگرد ازدواجتان مثل سال‌های قبل مهمان نداشتید. فقط صادق بود که آن روز رفته بود کارگاه و جاوید او را با خودش آورده بود. جاوید آن شب سر حال بود و افتاده بود به حرف زدن.

«همه ما ضربه خورده‌ایم. ولی جان سالم به در برده‌ایم.»

صادق گفت: «بعضی‌ها آره.»

جاوید گفت: «نسل ما باید هزینه می‌کرد تا به اینجا می‌رسید.»

بشقاب‌ها را روی میز چیدم و بی‌هوا گفتم: «به کجا؟»

نیما پنک می‌خواست. پيله کرده بود.

جاوید گفت: «نسل جوانی که می‌بینی.»

و خواست ادامه بدهد که تو گفتی: «نسل جوان کره زمین را به

چیپس و پنک می‌فروشد.»

صادق با خنده گفت: «افلا می‌داند چه می‌خواهد. خیلی راحت.»

جاوید راضی نبود. از هویت حرف زد و از رسالت تاریخی.
از اتاق به آشپزخانه در رفت و آمد بودی.

گفتی: «از رسالت تاریخی نمی دانم ولی اسارت تاریخی را
می فهمم.»

از حالت شیطنت بارت خنده ام گرفت. جاوید دمغ شد. نگاه
خیره اش توضیح می خواست ولی تو گفتی باید کیک بیاوری. کت و
دامن زرشکی پوشیده بودی. بچه ها را صدا کردید تا در کنار هم
عکس بگیرید. صادق شد عکاس. پریشان بودم. موهایم پرواز
می کرد.

جاوید گفت: «دوربین که افتاد دست صادق باید تا فردا ژست
بگیرید.»

جاوید راست می گفت. صادق انگار پادش رفته بود که باید عکس
بگیرد.

دستم را کشیدم به موهایم.

مامان گفت: «شانه می زدی خوب.»

صادق گفت: «این جووری طبیعی تر است.»

صادق از طبیعی بودن خوشش می آمد. یک بار نیما به اصرار
جاوید شعری را از حفظ خواند و جاوید با افتخار به همه نگاه کرد.
صادق گفت: «بگذار بچگی اش را بکند.»

روزی هم که یلدا به سبک جاوید از آزادی حرف زد و مورد تشویق
قرار گرفت، صادق فقط سرش را تکان داد.

دوربین را گرفتم و گفتم حالا صادق بایستد، من می گیرم. صادق

گفت نه و برگشت سر جای همیشگی اش. توی مبل فرو رفت. لوسترها را روشن کردم. حالا شما توی نور بودید. لازم نبود بگویم لبخند بزنید. همیشه یکی آماده روی لب‌هایتان داشتید.

از پشت دورین نگاهت کردم. جاوید دستش را گذاشت روی شانه یلدا. نیما هم وسط بود. تو کنار ایستاده بودی و لبخند حاضر و آماده مخصوص عکس را روی لب‌هایت نداشتی.

گفتم: «لبخندت کو همشیره؟»

حواسش نبود. صادق از پشت سرم بشکن زد. صدایش بلند بود. همه دیدیم که روحت از جایی که رفته بود برگشت و به جبران غیبی که کرده بود لبخند پررنگی روی لب‌هایت نشست و یک عالم زیبایی از جایی نامعلوم ریخت توی صورتت. وقار خشک همیشگی ات با آن لبخند، شیرین و زنانه شد. عقب عقب رفتم. به پای صادق خوردم که پشت سرم بود. برگشتم و دیدمش که همین جور خیره نگاهت می‌کرد. جایی که نشسته بود، گوشه کم نور اتاق بود. حواسش به من نبود. معذرت‌خواهی ام را هم نشنید که گفتم کم مانده بود پایش را له کنم. این دومین باری بود که غافلگیرش می‌کردم. پشت انگشتانش را چسبانده بود به صورتش و نگاه آدمی را داشت که بی‌موقع و ناخواسته مرده بود، نگاه مبهوت و ناکام یک مرده را داشت.

سوار شدن به ماشین مرد آرام، شده بود مراسمی که به شرکت در آن عادت کرده بودم. مرد آرام با همان آداب همیشگی اش در آن حاضر می شد. آدابی که یکنواخت بود و خسته ام می کرد. او دیگر سنگ نبود. سنگ صبورم نبود. آدم بود. مرد بود. می خواستم بشناسمش. ساده نبود. نمی شد به او بیشتر از حدی که خودش تعیین می کرد، نزدیک شد. مثل اسبی رم می کرد.

«خوشم نمی آید در اختیار کسی باشم. از تو هم چنین انتظاری ندارم. خوبی این رابطه هم همین است. هیچ انتظاری تویش نیست. توقعی درش نیست.»

«منظورت این است که من هم نباید توقعی داشته باشم؟»

«نباید.»

سرعت ماشین را کم کرد. مثل وقت‌هایی که نوری سرایشی می‌افتادیم.

گفتم: «من می‌دانم چرا اینجا هستم.»

«کجا؟»

«در این معبد متحرک.»

مثل فیل خندید.

«چرا؟»

سوالش را نشنیده گرفتم و گفتم: «تو چی؟ می‌دانی چرا اینجا هستی؟»

«کم و بیش.»

«خب، چرا؟»

فیافه مرموزی به خودش گرفت.

«این یک راز است.»

گفتم: «ولی راز هیچ وقت پنهان نمی‌ماند.»

گفت: «زن‌ها و مردهای زیادی با رازهای بزرگ توی سینه‌شان

زندگی می‌کنند و می‌میرند.»

خوشم نمی‌آمد جزو آن دسته از زن‌ها و مردها باشم.

گفتم: «پس خبرهایی که می‌شنویم، چی؟»

گفت: «آنها یک هزارم چیزهایی است که آن‌ها هستند. فقط یک

هزارم زندگی رو می‌شود، آن‌ها هم از سرب‌بی‌احتیاطی.»

یاد فیلمی افتادم که صدها مأمور با نورافکن‌هایشان به زیرزمین

خانه‌ای می‌ریزند و یکدفعه همه چیز از تاریکی می‌زند بیرون.

غیرمنتظره پرسیدم.

«چرا خودت را رو نمی‌کنی؟»

ساکت شد و ماشین را کنار خیابان پارک کرد. منتظر ماندم تا چیزی بگوید. نگفت. بعد بود تا چند سال دیگر هم چیزی بگوید. در ماشین را باز کردم و پیاده شدم.

جاوید شب سالگرد خواست به رسم هر سال سخنرانی بکند ولی یادش افتاد که تلفن مهمی باید بکند. همه حرف‌هایش را از حفظ بودیم. می‌گفتی هر سال یک بار رسماً از من تشکر می‌کند.

جاوید برگشت و یادش رفت که باید حرف بزند. کسی هم یادآوری نکرد. گفت به دریا هم که برود باید با آفتابه برود با این شانسی که دارد. گفت قیمت چوب پایین آمده آن هم درست وقتی که می‌خواست مقدار زیادی از آن را معامله کند.

کیک فروغ را به اتاقش بردم. سماور قدیمی‌اش می‌جوشید. به متکاهای چاق و چله نکیه داده بود. از پنجره باد خنکی می‌آمد. گفتم چرا پایین نمی‌آید.

گفت: «مزاحم نمی‌شوم.»

«مزاحم نیستی.»

دامنش را صاف کرد. دست‌هایش پر از خال‌های قهوه‌ای بود.

«مزاحم هستم. همیشه مزاحم بودم.»

بشقاب کیک را دادم دستش.

«می‌رفتم در خانه محمدعلی. مادرش فهمیده بود. خانه را

می‌پایید. یک بار آمد بیرون. گفت برو از اینجا، مزاحم نشو. گفتم گدا

که نیستم. زنش هستم. گفت زنش بودی حالا نیستی. چادرم را گرفت

و کشید توی حیاط. رفتیم پشت پنجره اتاق خودم. زنش را دیدم.

شکمش را جلو داده بود و راه می‌رفت. یک کاسه انار دانه کرده هم

کنار سماور بود. گفت حالا دیدی، زن محمدعلی این است نه تو.»

گفتم: «کیکت را بخور.»

«شوهر کردم. با خودم گفتم سرم گرم می‌شود. همه چیز یادم

می‌رود. بچه‌های مرد بقال را بزرگ می‌کنم و زندگی تازه‌ای را شروع

می‌کنم ولی نشد. بقال بوی پنیر می‌داد و من بوی تن محمدعلی را

می‌خواستم. همیشه تمبز بود. دندان‌هایش را می‌شست. پاهایش را

لیف می‌زد. ناخن‌هایش را از ته می‌گرفت. انگار آماده می‌شد برود

مهمانی. بعد می‌آمد پیش من.»

تکه‌ای از کیک چسبیده بود به چانه‌اش.

«دست به شکم می‌زد. سرم را می‌گذاشتم روی سینه‌اش و گریه

می‌کردم. می‌گفتم بی‌خاصیت است محمدعلی نه؟»

کیک انگار راه گلویش را بست. بشقاب را گذاشت روی میز

سماور. صدایش به زحمت می‌آمد.

«محمد علی می گفت عوضش قشنگ است. همین جوری هم
قشنگ است. بچه خرابش می کند.»

به مرد آرام گفتم: «می خواهم جار بزنم.»

«چی را؟»

«احساسم را نسبت به همه چیز و همه کس.»

چیزی نگفت.

گفتم: «احساسم را نسبت به تو.»

با مهربان ترین لحنی که فقط از او برمی آمد گفتم:

«همه چیز خواب می شود. دیگران با فضاوتشان خرابش می کنند.»

همیشه به من می گفت به قضاوت دیگران اهمیت نده. برای

خودت زندگی کن. به من آموزش شجاعت می داد در حالی که

خودش از چیزی هراس داشت. مثل دکاندار معتمدی که نگران

حیثیت و اعتبارش است، همیشه مراقب بود. دیگر علاقه ای به

داشتن راز نداشتم. از ماشین که پیاده می شدم سوال هایی که جوابشان

را نمی دانستم مثل یک دسته اوباش به ذهنم هجوم می آوردند. مثل سابق احساس آرامش و امنیت نمی کردم.

گفتم: «می روم چاهی پیدا می کنم و سرم را نویش می کنم و داد می زنم.»

«همیشه نه چاه یکی هست که بشنود.»

سرم را تکیه دادم به صندلی.

«ممکن است به کسی نگوید.»

«غیرممکن است. او هم مثل تو دوست دارد به یکی بگوید.»

«ولی این ماجرا فقط برای من مهم است. برای او که مهم نیست.»

«به همین علت هم از آن مراقبت نمی کند.»

و من دیگر نمی دانستم چرا باید از رازم مراقبت بکنم.

همان شب خواب دیدم توی گوش مرد آرام بچ می کنم.

«گوش کن من حامله هستم ولی وبار ندارم. هیچ وقت حامله به هم

نمی خورد. شکمم برآمده نیست. دلم ترش و شیرین نمی خواهد. بچه

توی شکمم تکان نمی خورد و صورتم، خوب نگاه کن، لک ندارد.

مرده شور این مادر را ببرد.»

او هم بچ می کرد.

«باور می کنم حامله ای.»

توی خواب فکر کردم نه باور نمی کند.

مرد آرام با کمی دستپاچگی ادامه داد.

«و بار هم داری. حالت هم به هم می خورد ولی آنقدر از بدنت خبر

داری که قبل از تهوع باخبر می شوی و می روی دستشویی. شکمت

هم برآمده است ولی لباس آنقدر خوب انتخاب شده است که چیزی از رو معلوم نیست. دلت ترش و شیرین می‌خواهد و به کسی هم مربوط نیست. بچه هم نوری شکمت تکان می‌خورد و تو احساسش می‌کنی با قلب و تمام وجودت.»

مأیوسانه گفتم: «به تنهایی.»

و صدایم در سردابه‌ای منعکس شد. مرد آرام تکرار کرد.

«و به تنهایی.»

شب سالگرد، جاوید به صادق گفت که در فکر کارگاه بزرگ است. گفت که صادق تا همین حالا هم برای تصمیم‌گیری وقت تلف کرده است. صادق گفت خانه پدری را می‌فروشد. جاوید نصیحت کرد که در ابتدا فقط ماشینش را بفروشد. لبخند غریبی آمد روی لب‌های صادق.

«ماشین نه.»

و لبخند پهن‌تر شد وقتی که دید نیما به طرفش می‌آید و با صدای ضبط بالا و پایین می‌پرد. جاوید از تو خواست که برقصی. گفتی نه. خودش بلند شد. بازوهایش را از هر دو طرف باز کرد و حالت گرفت. همیشه می‌گفت یک روز مانده به عمرم رقص آذربایجانی یاد می‌گیرم. با دقت نگاهش کردم. خیلی وقت بود که خوب ندیده بودمش. شکم آورده بود و سلیقه‌اش در انتخاب لباس عوض شده بود. شیک و خوش‌رنگ می‌پوشید.

بدون دعوت بلند شدم. بعد از مدت‌ها اولین بار بود که می‌رقصیدم. آرایش کرده بودم و در لباس تنگ و اسپورتم احساس جوانی می‌کردم. خوشی شیرینی سبکم کرده بود. از این سر تا آن سر اتاق روی پنجه پا رفتم و دست یلدا را گرفتم و با هم رقصیدیم. در هر چرخشی که می‌زدم مامان را می‌دیدم که با چشمان نمناک نگاهم می‌کرد.

جاوید مرا نشان داد و به مامان گفت:

«امید هیچ‌وقت دل آدم را ترک نمی‌کند مادر،»

و زور زد شعری در مورد امید بگوید. یادش نیامد.

صادق بلند شد و آمد وسط. یلدا دستش را گرفت و بالا برد.

جاوید لیوان را از دست دیگرش گرفت. گفت: «سمع می‌کنی مهندس؟»

صادق خندید. یک دستش را پشت گردنش برد و به من نگاه کرد.

سرخ شده بود و بفهمی نفهمی روی پا بند نبود.

جاوید آمد پیش یلدا و گفت: «حیف است آدم با دخترهای

خوشگل نرقصد.»

روی صندلی نشسته بودی و به نیما لبخند می‌زدی. صادق

خجالتش رفته بود و به خودش مسلط‌تر شده بود. عرق از بغل گوشش پایین آمد.

جاوید گفت: «مهندس آتشفشانِ خاموش است. بی‌خبر، فعال

می‌شود.»

جاوید چشم از یلدا بر نمی‌داشت و حرکات او را تقلید می‌کرد.

چرخیدم و نتوانستم صادق را وادار کنم با رقص من هماهنگ بشود. رقص خودش را می‌کرد. تکان‌های کوچکی به شانه و گردنش می‌داد و عقب عقب می‌رفت. همه کمی کنار کشیدیم و نگاهش کردیم. حرکاتش که در اول زمخت و ناشیانه بود رفته‌رفته داشت معنی‌دارتر می‌شد. آهنگ تندتر شد. صادق کنار نرفت. پا زد و جلوتر آمد. جاوید تشویفش می‌کرد. صادق تند کرد و مثل قاصدی که در مقابل شاهزاده‌ای فرود بیاید، درست روبروی تو زانویش خم شد. همه دست زدیم.

مامان گفت: «پدر زانو درآمد.»

صادق همان‌جا زانو زده بود و سرش تا نزدیک تو پایین آمده بود. جاوید از پشت، شانه‌اش را گرفت و خندید.

«دامن زن مرا با محراب اشتباه گرفته‌ای مهندس.»

ولی امشب آن همه مأمور توی خانه نریختند. حتی یک مأمور هم نیامد. نورافکنی در کار نبود. زیرزمینی در کار نبود. همه چیز آنقدر جلو چشم بود که دیده نمی شد. همه چیز رو بود و ماکور بودیم. به مرد آرام گفتم: «به این ماشین عادت کرده‌ام.» خندید.

«پس آنقدرها هم بد نیست.»

سریع گفتم: «به صاحبش هم.»

خنده از صورتش رفت. ندیده بودم مردی از تعریف یک زن ناراحت شود. سرعتش را زیاد کرد و خواست از چراغ رد بشود. نشد. گفتم: «خوب نیست.»

آشکارا نگران شده بود.

گفتم: «گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم نکنند...»

زن گدایی به شیشه زد. چراغ سبز شد.

«مطمئن باش که نیست.»

در حالی که با قفل داشبورد بازی می‌کردم، موزیانه پرسیدم.

«از کجا می‌دانی؟»

انگار چیز سفتی را زیر دندانش خرد کرد. خشمش را احساس کردم. مرد آرام را حتی یک بار هم ناآرام ندیده بودم. بدم نمی‌آمد یک بار از کوره دربرود. در واقع میزان تحملش را می‌سنجیدم. هر روز که می‌گذشت نگران می‌شدم از رفتنش. بارها از خودم پرسیده بودم یعنی ممکن است برود و دلم می‌خواست اگر قرار است برود حالا این کار را بکند.

گفت: «از آنجا که نباید باشد. دوست ندارم از چاله به چاه بیفتی.»

هیچ کدام نیفتیم.»

با خودم گفتم پس امکان این که او هم توی چاه بیفتد هست و آنطور که نفوذناپذیر به نظر می‌رسد، نیست. از این کشف ناگهانی ام لذتی شیطانی بردم ولی چرا گفته بود چاله. به طرفش برگشتم و خوب نگاهش کردم.

«تو هنوز هم چاله داری؟»

سرش را تکان داد.

«و دوست دارم توی همان چاله‌ام بمانم.»

مامان به تو رسانده بود که هوایی شده‌ام. از نو مثل وقتی که مهرباد بود. گفته بود باز هم به تلفن دخیل بسته‌ام. قدم‌هایت مثل همیشه تند بود. زن‌ها دسته دسته از فروشگاه بزرگ بیرون می‌آمدند.

گفتم: «از این منظره خوشم می‌آید.»

چشم گرداندی.

«کدام منظره؟»

«همین زن‌ها که با کیسه‌های پراز نعمت و خوراکی به خانه

می‌روند.»

گفتم: «من خوشم نمی‌آید. همه این زن‌ها آرتروزگردن دارند و درد

مفاصل. وقتی هم پا به سن می‌گذارند استخوان درد دارند، بس که این

چیزها را حمل می‌کنند.»

یاد حرفی افتادم که جاوید اول‌ها می‌گفت:

«شعله مو را می‌بیند و شیوا پیچش مو را.»

توی دلم گفتم مرده شور پیچش را ببرند.

«مامان می‌گوید چرا این دختر شوهر نمی‌کند؟ دارد فرصت‌های خویش را از دست می‌دهد. نگران است. می‌ترسد دیر بشود. می‌گوید همین حالا هم دیر شده است.»

«دیگر چه؟»

«می‌گوید آن همه علاف آن پسرک شدی. حالا دیگر وقتش است.»

«خودش چرا نمی‌گوید؟»

«می‌گوید سر به هوا شده‌ای. حرف گوش نمی‌کنی. الکی سر تکان می‌دهی ولی حواست جای دیگر است. می‌ترسد خودت را گرفتار کرده باشی.»

بعد گفتم: «مامان راست می‌گوید؟»

جواب ندادم.

گفتم: «باز هم او؟»

در سوالت شماتت بود. من و من کردی.

«او متعلق به یک نفر دیگر است.»

خواهر ارشد بودن بهت می‌آمد.

گفتم: «متعلق به هیچ کس نیست.»

ایستادی. دستت را بالای سرت گرفتی. آفتاب توی چشمت

می‌خورد. با سوءظن نگاهم کردی.

«دارم از مهرداد حرف می‌زنم.»

لبم را گزیدم. چیزی نگفتم. ولی خیلی دوست داشتم بگویم من از مرد آرام حرف می‌زنم. این اسمی بود که خودم برایش گذاشته بودم. چیزی نگفتم. حرفم نیامد. نمی‌توانستم وسط خیابان از او حرف بزنم. همان‌طور که نمی‌توانستم غیر از رختخواب خودم جای دیگری بخوابم. مثل تو نبودم که عین کولی‌ها هر جا پیش می‌آمد، می‌خوابیدی و هر جا میلت می‌کشید حرف می‌زدی و یکدفعه ویرت می‌گرفت بی‌مقدمه از آدم بخواهی از خصوصی‌ترین احساسش بگوید.

یاد روزی افتادم که در پارک جنگلی از جمع دوستان عقب ماندی. کفش و جورابت را درآوردی و پابرهنه راه رفتی. جاوید از جمع فاصله گرفت و مثل این جور وقت‌ها که رفتارت را نمی‌پسندید، اخم کرد.

«ما با تمدن فاصله داریم. هنوز هم بدوی هستیم.»

جواب ندادی.

جاوید بلند گفت: «نه شیوا؟»

از پشت سر گفתי:

«نه جاوید، ما با تمدن فاصله نداریم با طبیعت داریم.»

یکی صدایم زد.

«شعله.»

تند برگشتم و قبل از هر چیز رنگ سرمه‌ای ماشین را دیدم. قلبم ریخت و سرم گیج رفت. بعد جاوید را دیدم که صاف کنار ماشین نو ایستاده بود و به زحمت جلو غرور و خوشحالی‌اش را گرفته بود. مثل

دانش‌آموزی در انتظار تعجب و تحسین به تو چشم دوخته بود.
 مات و مبهوت به جاوید و ماشین نگاه کردم. فکر می‌کردم در این
 مدت همه چیز را فراموش کرده‌ام. جاوید تعجب مرا به انتخاب
 خودش در خرید ماشین ربط داد و با قدردانی دستش را به سینه
 گذاشت و با ژست مؤدبانه‌ای به هر دوی ما گفت:
 «خانم‌ها، در خدمتم.»

در آن روز گرم کارها را تقسیم کردیم. قرار شد تو بروی دنبال کار جوان‌ها. نیما را به کلاس ببری و اسم یلدا را برای کلاس زبان بنویسی. من هم باید سالمندان را می‌بردم پارک تا هوایی بخورند. فروغ و مامان هر دو کند می‌رفتند. فروغ به خاطر چاقی‌اش و مامان به خاطر زانو دردش. از پشت سرشان می‌رفتم و فکر می‌کردم بهتر است مثل کدام یک از اینها پیر شوم. مامان لاغر و قیفاق بود ولی با در و دیوار خانه هم درگیر بود. به شیر آب دهن‌کجی می‌کرد و به فصابی که ازش گوشت می‌خرید مظنون بود. شاد بودن حکم لخت بودن را برایش داشت. از هر دو به یک اندازه احساس گناه می‌کرد. با اخم تسبیح می‌گرداند و با چهره رنج‌کشیده پیش خدا حاضر می‌شد. آدم‌های مظلوم را دوست داشت و تا وقتی مظلوم باقی مانده بودند، به آنها کمک می‌کرد.

فروغ کمتر از او به فکر خلاق بود. برایش مهم نبود که همسایه اش از فشار خون خفه شود. حواسش به خودش بود. بعضی وقت ها غم مثل رؤیایی سرد از چشمانش عبور می کرد ولی در جانش نمی نشست. به کار دنیا می خندید و با خنده برجستگی های بدنش حالت می گرفت. صدایش در حرف زدن با مردها بفهمی نفهمی نازک تر می شد. مرا که می دید می گفت خوشگل شده ای. مامان می گفت زیبان باز است. چاپلوس است. می دانستم ولی از زیان بازی هایش خوشم می آمد.

روی نیمکت پارک نشستیم و از سرک بستنی فروش بستنی خریدیم.
مامان گفت: «برای قندم خوب نیست.»

فروغ گفت: «بخور بابا دنیا دو روز است. آن دنیا این بستنی را هم نمی دهند.»

دنبال پسر رفتم که بستنی ام را عوض کنم. قیفی اش را می خواستم. زود برگشتم.

مامان گفت: «انگار احساس هم ندارد.»

گفتم: «کی احساس ندارد؟»

«بنده خدا صادق را می گویم.»

به فروغ نگاه کرد. به عنوان کارشناس امور جنسی قبولش داشت.
«نه؟»

«از آنهایی است که توی خودشان می ریزند و بعد یکدفعه منفجر می شوند. یادم هست یک شب من و ایران رفته بودیم خانه جاوید. آن موقع شیوانیما را حامله بود. وضعشان خوب نبود. از دهانش پرید که

چیز ترش و آبدار می‌خواهد چیزی مثل گریپ فروت. جاوید گفت وقت کردی باز هم هوس بکن. ایران گفت و بار دارد. جاوید گفت این احساس الکی است. گفت یک چیزی بخور رفع می‌شود. یک چیزهایی هم در مورد تلقین و این جور چیزها گفت. جاوید هم که می‌دانی وقتی پیله می‌کند ول کن نیست.»

فروغ از پسر بچه‌ای که اسکیت سواری می‌کرد خواست کمی دورتر برود. ممکن بود به پای آنها بخورد.

«صادق یک کلمه حرف نمی‌زد. سرش را انداخته بود پایین و داشت تلویزیون تماشا می‌کرد. صادق که رفت جاوید تازه شروع کرد. گفت آدم باید بتواند جلو هوس‌هایش را بگیرد. می‌گفت تعجب کرده است از این که چنین چیزی را از زبان شیوا شنیده است. نیم ساعت نگذشته بود که صادق کبسه‌ای پر از گریپ فروت را از دم در داد و رفت.»

با احساس مبهمی از دلخوری گفتم: «رفتارش با شیوا جوری است که انگار همیشه به او مدیون است.»

فروغ ابروهایش را بالا برد.

«خیلی احترامش را دارد.»

گفتم: «خب، شیوا به مادرش می‌رسید.»

بستنی‌اش را تمام کرد.

«دختر فداکاری است.»

مامان گفت: «دختر من بیگانه پرست است. حواسش به همه

هست الأمن.»

فروغ به زانوی مامان زد.

«به تو هم هست. بروز نمی دهد.»

مامان چیزی گفت که نشنیدم. به پهلویم زد.

«حواست کجاست؟ بستنی ات آب شد.»

۳۴

از مرد آرام خواستم بگویند او چه شکلی است؟

گفتم: «کی؟»

گفتم: «او.»

مرد آرام خندید.

«تو دختر جالبی هستی.»

«مسخره می‌کنی؟»

«نه والله آدم اصلاً نمی‌تواند چیزی که نوری فکرت می‌گذرد

پیش بینی کند.»

گفتم: «خارج از برنامه حرف زدم؟»

ماشین را پارک کرد.

«همین خوب است. خارج از برنامه بودن خوب است.»

«اگر خوب است به سوالم جواب بده. بگو چه جور زنی بود؟»

«بود؟»

«چه می دانم، است.»

«چی بگویم؟»

«مثلاً شیک پوش بود؟»

مرد آرام گفت که بحث را عوض کنم. ساکت شدم. آن روز از صبح کلافه بودم. شب خواب دیده بودم مرده‌ام. حسودی‌ام می‌شد به همه زنده‌ها که همچنان در بینشان زندگی می‌کردم. صبح مامان گفت عمرت طولانی می‌شود و انگار گفت که عذابت بیشتر می‌شود. عصبانی شدم و فکر کردم من هم مثل مامان یک روز با در و دیوار بی‌دلیل دشمن خواهم شد. مرد آرام زیان سکوت را خوب می‌شناخت. فهمید که دنبال بهانه می‌گردم. همیشه کاری کرده بود که به موقع خودم را کنترل کنم. احترام برایش مهم بود. با بی‌میلی شروع کرد به حرف زدن.

«یک جور بی‌دقتی در رفتار و پوشش داشت. هیچ‌وقت متوجه ظاهرش نبود آنقدر که گاهی خشن به نظر می‌آمد. ولی پشت رفتار زمختش وجود یک طبیعت سرکش را احساس می‌کردی. خودش هم انگار این را می‌دانست که بعضی وقت‌ها آنقدر خشک و جدی می‌شد. می‌دانی اینجور آدم‌ها مجبورند طبیعتشان را رام کنند، مبادا که رم کنند.»

مثل این که قطعه ادبی خوش‌آهنگی را می‌خواند.

گفتم: «از چشم‌هایش بگو، از موها و فرم بینی‌اش.»

و حواسم بود که طفره نرود. داشتم با عصبانیت فکر می‌کردم

همیشه طفره رفته است. در نیت درستش شک نمی‌کردم ولی آن را نمی‌فهمیدم. مثل بازی در فیلم هندی بود و من منتظر بودم ستاره فیلم برده از روی رفتارهای مجهول و معیوبش بردارد.

«نگاهش مات بود. یکدفعه از درون جرقه می‌زد. با یک فکر حالت می‌گرفت. اخم بهش می‌آمد. وقتی نگران می‌شد دهانش معصوم می‌شد.»

گفتم: «نفهمیدم بالاخره چه جور زنی بود؟»

گفت: «زن قشنگی بود ولی تو قشنگ تری.»

داشت خرم می‌کرد. باج می‌داد تا دست بردارم.

گفت: «جدی می‌گویم. باور کن.»

باور کردم. تا آن روز دروغ نگفته بود. اهل تعارف نبود. بعضی وقت‌ها آرزو کرده بودم، خرم کند. حرف‌های قشنگ بزند. تأییدش کافی نبود. تعریفش را هم می‌خواستم. هیچ کدام از این کارها را نمی‌کرد. بیشتر اوقات، تلخ بود و گاهی تو ذوقم می‌زد. مهربان بود ولی برای مهربانی‌اش کلمه نداشت. مثل مهرداد قربان صدقه نمی‌رفت. جانم، عزیزم نمی‌گفت. حتی اسمم را هم به زبان نمی‌آورد. اصرار کردم باز هم بگوید.

«با همه و خودش صادق و صمیمی بود.»

گفتم از ظاهرش بگوید.

گفت: «شانه‌هایش پهن بود.»

تند گفتم: «بیخشید مرد بود؟»

از صدای عصبی خودم جا خوردم.

«مرد؟»

به جلو خیره شد و لبخند زد.

«یک عالم زنانگی درش پنهان بود.»

باز هم می خواست بگوید. تازه، جان گرفته بود. انگار با گفتنش چیزی مقابل چشمش خلق می شد. دیگر نخواستم بدانم. تحملش را نداشتم. در لحنش ستایش بود. ستایشی که جایی برای هیچ رفیعی نمی گذاشت. دل درد گرفتم. به خودم گفتم بکش. تاوان زیاد دانستن همین است.

حرفش را قطع کردم و غیرمنتظره پرسیدم.

«شبه من بود؟»

بلافاصله جواب نداد. فقط پرسید که آیا ناراحتم کرده است؟

ند گفتم: «نه.»

با دقت نگاهم کرد.

گفت اگر فکر می کنم که این رابطه باعث رنج و آزارم می شود بهتر است دیگر ادامه ندهیم. بعد معذرت خواست و گفت حس تنهایی یا شاید هم خودخواهی اش مانع شده است احساسات مرا بفهمد. آن شب مرد آرام بیشتر از همیشه حرف زد و گفت که از فردا می رود پی کارش.

گفت: «اینجوری برای هر دویمان بهتر است.»

۳۵

فروغ گفت: «حیف نیست دختر جوان و خوشگلی مثل تو غصه بخورد.»

گفتم: «نمی خورم.»

و چشمهایم پر شد.

«مردی که اینقدر مادری باشد فایده ندارد.»

مادر بهانه بود. مردهای من عاشق نمی شدند. دم دست بودند ولی مال من نبودند. با آمدنشان این حس گزنده به سراغت می آمد که یک روز می روند و وقت رفتنشان می دانستی مردهایی هستند که توانایی فکر کردن به بازمانده ها را ندارند.

«محمد علی هم مادری بود. مادرش که مرد آمد سراغ من.»

فروغ همیشه کمی عقب بود. ولی از کجا باید می فهمید که مهرداد حتی از خوابهایم رفته است. به برگ های شمعدانی کنار پنجره

دست زد و به بیرون خیره شد. خوشم می آمد نگاهش بکنم. چشم‌هایش مرطوب می شد و هوای نمناک بعد از باران را به یادم می آورد.

«یعنی تو نرفتی؟»

«من هم رفتم. همیشه دوروبر خانه‌اش می پلکبدم. می دانست که به یک اشاره بندم تا پیشش بروم. خودش را به ندیدن می زد. ولی من می دانستم که غیر از من با هیچ زنی خوشبخت نیست. بعد از چند بار که آمدم و رفتم بالاخره چند قدم به من نزدیک شد و گفت که آنجا بروم. گریه کردم. گفتم نمی توانم. گفت نباید شوهر می کردی. بعد گفت که یک جای دیگر همدیگر را می بینیم، اینجا نه. قرارمان باغ بود. بیرون از شهر نبود ولی پرت و خلوت بود.»

لبخند تروتازه‌ای صورتش را جوان کرد.

«آن روز هر کاری می کردم، وقت نمی گذشت. حیاط را شستم. اتاق‌ها را جارو کردم. قالی‌ها را تکاندم. بعد از ظهر همه جا از تمیزی برق می زد. بقچه‌ام را بستم و گفتم می روم حمام. پاهایم می لرزید. به باغ که رسیدم روی سنگی نشستم و منتظرش شدم.»

«آمد؟»

«آره. یک کلمه هم حرف نزدیم. هر دو گریه کردیم. هوا یک کم ابری بود. بقچه‌ام را که دید خندید. من هم خندیدم. دست‌هایم می لرزید.»

به دست‌هایش نگاه کرد.

«آخرین باری بود که خوشبخت بودم.»

از نظر مرد آرام خوشبختی اول و آخر نداشت و چیز یکدستی هم نبود. می‌گفت مثل بذری است که یک بار در جنگل زندگی آدم پاشیده می‌شود و با چشم بینا می‌توان آنها را پیدا کرد.

«علفی از زیر پایم کندم و سرم را بلند کردم. یکدفعه برق قمه از دور چشمم را کور کرد. نفهمیدم چی شد. انگار صاعقه زد. فقط یادم می‌آید که افتادم به پاهای پدر جاوید و التماس کردم مرا بکش. مقصر منم، مرا بکش.»

جاوید گرفتار کارگاه تازه بود. دیر به خانه می آمد و می گفتی همه اش بوی چوب می دهد. روزی که به خانه تان آمدم رنگ و رویت پریده بود. گفتی بوی چوب حالم را به هم می زند. گفتی همه چیز این روزها این بو را می دهد.

گفتم: «نکنند؟»

سرخ شدی و خندیدی. با تعجب نگاهت کردم.
 «خنده ام می گیرد از خودم. تا زنی شکمش بالا نیامده باشد نمی فهمم حامله است. با بلدا توی خیابان راه می روم و از تعجب شاخ درمی آورم. دختری را نشانم می دهد. بینی اش را عمل کرده. یا فلانی مویش را رنگ کرده. نگاه کن مدل ابرویش را. آن یکی منتظر ماشین است. این یکی دارد رد گم می کند. پیش او که هستم احساس می کنم کورم.»

گفتم: «حالا هستی یا نه؟»

«کور؟»

«نه بابا، حامله.»

«صبح رفتم آزمایش.»

«چرا اینقدر دیر؟»

شانه بالا انداختی.

«خریت.»

یک لحظه به نظرم آنقدر ساده و بی تکلف آمدی که بلند شدم و

بوسیدمت.

«چه خبر است. مردنی ام؟»

«بس که عقل کلی و اشتباه نمی کنی وقتی هم اشتباه می کنی و

زیرش نمی زنی، خوشم می آید.»

«کی گفته عقل کلم؟»

و شیر آب را بستنی که صدایم را بشنوی.

«همه. جاوید همیشه ورد زبانش است که شیوا اشتباه نمی کند.»

شیر را باز کردی.

«این جوری فرصت اشتباه کردن را از آدم می گیرد.»

گفتم: «نو عاقلی، خانمی، متینی، دانایی. خلاصه گند نمی زنی.»

حالا خوشم می آید می بینم ناخواسته حامله می شوی بس که هر چیزی

داری خواسته ای. بعضی وقت ها، نقص آدم ها را قشنگ تر می کند.»

گفتمی: «حالا خوب است که حرف می زنی والا آدم نمی فهمد توی

مغزت چه فکرهای عجیب و غریبی می گذرد.»

فروغ داشت از پله‌ها پایین می‌آمد.

گفتی: «تا خبردار می‌شود تو اینجایی، پایین می‌آید.»

«می‌آید که از محمدعلی بگویند. خوشم می‌آید از این محمدعلی.»

پشتت به من بود. گفתי که ظرف‌های نشسته را دم دستت بگذارم.

«از آدم بزدل بدم می‌آید. اول زنش را طلاق می‌دهد. بعد ازش

سوءاستفاده می‌کند. جایی که قرار است مرد و مردانه بایستد، موش

می‌شود. فروغ وقتی داستان باغ را تعریف می‌کند هیچوقت آخرش را

نمی‌گوید. انگار اصلاً آن اتفاق نیفتاده است.»

«چه اتفاقی؟»

«محمدعلی چشمش می‌افتد به پدر جاوید و شاگرد قلچماقش.

پدر جاوید قمه به دستش بوده و جلوتر می‌آمده. محمدعلی یک قدم

می‌رود عقب و پشت سر فروغ قایم می‌شود و همان جا ایستاده

خودش را خیس می‌کند.»

پشت سر هم سرفه می‌کنم. می‌خواهم اشاره کنم که نگویی. فروغ

دم در ایستاده بود.

«جاوید اینها را بهت گفته، شیوا؟»

صدایش می‌لرزید و پوست چین‌دارش مثل توبره‌ای از زیرگردنش

آویزان شده بود.

شیر آب را بستنی و کمی شرمنده گفתי: «یعنی دروغ گفته؟»

دستش را تکیه داد به دیوار و از حال گذشت که به حیاط برود.

«نه، چه دروغی. وقتی خودش همه چیز را دیده، چرا دروغ

بگوید؟»

آمدی وسط حال و گفتمی:

«خودش ندیده. شاگرد گفته. جاوید خودش آنجا نبود. سر مغازه

بود.»

فروغ بدن چاقش را تکیه داد به در و چشم هایش راه گرفت. کمی

به همان حالت ماند. انگار وقت لازم داشت تا به باغ برود.

«جاوید تازه سبیل درآورده بود. اول موهای سیخ سیخی اش را

دیدم. توی ماشینی که پدرش آورده بود قایم شده بود. چشمهایش

هنوز هم یادم هست. همان لحظه فهمیدم. کار خودش بود.»

آن روز مامان زیر گوشم گفت هوا پس است. مثل زندانی اعتصابی قاشق را به قابلمه می‌کوبیدی و جاوید زندانی دیگری بود که در حیاط سیگار می‌کشید. پیراهن کهنه‌ای تنش بود و زیرشلوار راه‌راهی پایش. دگمه‌های پیراهن باز بود.

یاد جاوید سال‌ها پیش افتادم. زیاد سیگار می‌کشید و وقت ناکامی مثل درخت خشکیده‌ای که از ریشه قطع شده باشد دراز به دراز روی شکم می‌افتاد. دستش به هیچ کاری نمی‌رفت. می‌دانست که اخراجش می‌کنند و تا مشککش را به مشکل عمومی جامعه ربط نمی‌داد، آرام نمی‌شد ولی مشکل همیشه تو را قوی‌تر می‌کرد. ورقه‌های جاوید را تصحیح می‌کردی و در همان حال برای پیدا کردن کار به هر جا سر می‌کشیدی.

جاوید بعد از چند ماه بیکاری، در چوب‌بری مشغول به کار شد و

کم کم توانست در آن شریک شود. حساب و کتاب همه چیز با تو بود. همیشه در حال نوشتن و محاسبه کردن بودی. ندیده بودم از چیزی شکایت کنی. جاوید می گفت شیوا زنم نیست، رفیقم است. حالا رفیق بد جوری توی آشپزخانه درگیر بود. آفتاب تا نزدیک حوض آمده بود. نیما چسبیده بود به دامن مامان و بلدا از پشت پنجره اشاره می کرد به اتاقش بروم. همه چیز به هم ریخته بود. روی مبل پر بود از لباس.

جاوید گفت:

«خانم حوصله کار کردن ندارد.»

مامان نان لواش خریده بود و یکی یکی تا می کرد. عاشق نان بود. همیشه توی نانواپی ها پلاس بود. هر جا می رفت نان تازه با خودش می برد. جمعه ها در صف طولانی می ایستاد تا سنگک گیرش بیاید. اگر روزی در خانه نان نبود مضطرب می شد. چادرش را سرش می کرد و تند می رفت دم در نانواپی.

«من که رسیدم دعوای ایشان را کرده بودند. جاوید می گفت خانم فلانی باهوش و اله و پله است و در عرضه و لیاقت دست مردها را از پشت بسته و در یک چشم به هم زدن کار صد نفر را می کند ولی شیوا چی؟»

گفتم: «شیوا چیزی نگفت؟»

«اولش نه. رعایت مرا می کرد ولی جاوید ول کن نبود. آخرش صدای او هم در آمد. گفت دوست دارد لم بدهد. دردش این است که نمی تواند ول بشود. گفت دوست دارد مثل فروغ جلو آفتاب دراز

۳۸

به فروغ گفتم: «مهرداد پدر شده است.»
«پس بگو اخم‌هایت چرا تو هم است؟»
آه بلندی کشید.

«از تولد بچه محمدعلی که باخبر شدم پایم را توی یک کفش کردم
که برویم مشهد. پدر جاوید مغازه را سپرد دست شاگردش و رفتیم
مشهد. می‌ترسیدم اگر نرویم توبه‌ام را بشکنم و بروم در خانه‌شان.
رفتم توی حرم. گوشه‌ای نشستم. چادرم را روی سرم کشیدم و گریه
کردم. گفتم خدایا محبتش را از دلم بیرون کن.»
با خودم فکر کردم من نرفتم حرم. از این ماشین پیاده شدم و سوار
یکی دیگر شدم و حالا پیاده رفتن سخت بود.
نشست کنار پنجره.

«دستم به کار نمی‌رود. نمی‌دانم عاقبتم چه می‌شود. به این پنجره

مثل آینه نوری کیفم عادت کرده‌ام. عصرها از اینجا به بیرون نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم تنها نیستم. از این پنجره با همسایه‌ها احوالپرسی می‌کنم. آن درخت را می‌بینی همدم من است. گنجشگ‌ها می‌آیند سهم نانشان را می‌خورند و می‌روند. همسایه روبرو هر روز پتو می‌تکاند و با سر به من سلام می‌کند. تنها نیستم. تا اینجا هم راضی بودم. از پایین بوی غذا می‌آید. سروصدای بچه‌ها می‌آید. آدم‌هایی می‌آیند و می‌روند. شیوا هم هست. همه اینها را که از دست بدهم باید سرم را بگذارم و بمیرم. گفتیم که غصه نخورد. جاوید یک فکری هم برای او می‌کند.

گفت: «حلال‌زاده است. آمد.»

نیم‌خیز شدم و از پنجره نگاه کردم.

«کو؟»

گفت: «گوش کن. صدای دسته کلیدش می‌آید. الان هم خودش می‌رسد. چند وقت است که دیر می‌آید.» سرش را دزدید.

«همیشه به پنجره نگاه می‌کند. عادت دارد. من هم از این کوچه که می‌آمدم بی‌اختیار سرم را می‌بردم بالا و به پنجره نگاه می‌کردم.» گفتیم: «از پیش محمدعلی که می‌آمدی؟»

«آره.»

گفتم: «یعنی جاوید هم از پیش محمدعلی می‌آید؟» انگشت‌های بازش را روی قلبش گذاشت و حالتی گرفت که یعنی طپش قلبش را حتی از ته آن تپه‌گوشتی احساس می‌کند. گفت: «دنیا بدون محمدعلی فایده ندارد، شعله‌جان.»

بی حال گفתי: «من اصلاً نمی دانم پا دارم یا نه.»
 جاوید گفت: «مثل این که تو امروز هذیان می گویی.»
 آشکارا عصبانی بود. از این که جوابش را ندادی عصبانی تر شد
 ولی با چیزی که به یادش آمد، جلو خودش را گرفت.
 گفت: «تقصیر خودت نیست. باکاری که امروز کردی طبیعی است
 هذیان بگویی.»

مامان گفت: «کدام کار؟»
 گفתי: «هیچ چی بابا.»
 رفتی حمام. یکدفعه همه چیز را فهمیدم. دنبال جاوید رفتم که
 داشت برای خودش جای می ریخت.

«چرا به من نگفتید؟»
 جاوید رو به سماور گفت:
 «تو که باید خواهرت را شناخته باشی.»
 مامان هنوز داشت به من و جاوید نگاه می کرد.
 جاوید سیگاری روشن کرد. بفهمی نفهمی انگشتانش می لرزید.
 گفت: «نگران نباش. شبوا از عهده اش برمی آید.»
 صدای تالابی آمد. یلدا دوید طرف حمام. من و مامان پشت
 سرش رفتیم.

مامان گفت: «حتمی دوباره سکنه کرد.» فروغ را می گفت.
 جیغ یلدا بلند شد.
 «مامان.»

کنار تخت نشستم.

«تو خیلی کمک کردی.»

گفتم: «می توانستم این کمک را همان اول بکنم. تو هم خودت را

ناقص نمی کردی.»

«خودم کمک نخواستم. فکر کردم از پشش برمی آیم.»

«من زیادی حواسم پیش خودم بود.»

اهرم زیر تخت را چرخاندم. تخت کمی بالا آمد. بالش‌ات را

درست کردم.

گفتم: «مامان می گفت حیف شد. پسر از دست رفت.»

«از کجا معلوم که پسر بود؟»

«از آنجا که اگر جنین از دست برود پسر است و اگر بماند دختر.»

لبخند کم جانی روی لب‌هایت آمد و فوری رفت.

زیر باران خیس شده بودم. مسیرم را گفتم و به طرف ماشینی که نگه داشت دویدم. قبل از این که سوار شوم در جلو باز شد.

مرد آرام گفت: «سلام.»

روی صندلی نشستم و در را بستم. این همان لحظه‌ای بود که در خیالم می‌دیدم و حالا فکر می‌کردم چه چیزی در خیال هست که آن را اینقدر با واقعیت متفاوت می‌کند.

گفتم: «اگر بگویی اتفاقی از اینجا رد می‌شدی باور می‌کنم.»

به یکی از خیابان‌های فرعی پیچید.

«اتفاقی نبود.»

ماشین را نگه داشت. چند نفری با چتر از کنار ماشین گذشتند.

با صدای گرفته گفت: «من هم به تو عادت کرده‌ام.»

حرفش خوشحالم نکرد. مثل مهمان دیرآمده بود و زورم می‌آمد

در را به رویش باز کنم.

تند گفتم: «آن هم وقتی که من عادت‌م را ترک کرده‌ام.»
 حرفم انگار در جانش اثر نکرد. حرف خودش را زد.
 «فکرش را نمی‌کردم دنبالت بیایم، ولی آمدم.»
 به سبک خودش گفتم: «خوب نیست.»
 با ناامیدی گفت: «آره خوب نیست.»

باران تند شده بود. طوفان بود. با خودم گفتم باران که بند بیاید پیاده می‌شوم. مرد آرام ماشین را خاموش کرد. برف پاک‌کن‌ها مثل دوقلویی آرام گرفتند. سکوت مثل مسافرگردن‌کلفتی ماشین را اشغال کرد. نمی‌شد حرفی زد. نمی‌شد پیاده شد. باران شیشه‌ی جلو ماشین را پوشاند. از توی قطره‌ای که روی شیشه غل خورد بیرون را دیدم. همه با عجله می‌دویدند. خیابان به سرعت خلوت شد. شاخه درخت‌ها در باد تکان می‌خورد. برق صاعقه‌ای از دل آسمان رد شد.

دستم را بلند کردم تا بخار شیشه را پاک کنم. دستش را تا نزدیکی دستم بالا آورد و آرام گفت بگذار باشد. سرم را پایین انداختم. سکوت نفسم را بند آورده بود. نمی‌توانستم در مقابلش کاری کنم. عرق سرد را روی تیره‌ی پشتم احساس کردم. دهانم خشک شد. قطره‌ای باران می‌خواستم تا لب‌هایم را تر کنم. احساس کردم ماشین تنگ شد. کوچک شد. دم کرد. باران می‌خواستم. هوا می‌خواستم. عرق کرده بودم. چشم‌هایم را روی هم فشار دادم و صدای باران را شنیدم. حالا با شدت بیشتری به سقف ماشین می‌کوبید. نفسم بند آمد. با دست آزادم به دستگیره در چنگ زدم.

۴۳

مامان از جاوید پرسید.

«شیرا چه اش شده؟»

رنگت پریده بود و ساکت چیزهایی را جابجا می کردی. صدای ضبط بلند بود. جاوید فک برآمده اش را با دو دست گرفت. به چپ و راست چرخاند و دوباره آن را جا انداخت.

گفت: «ضعف اعصاب بعد از آن داستان طبیعی است.»

از نظر جاوید هیچ چیز غیرطبیعی نبود. خیلی دلم می خواهد از او بپرسم آیا اتفاق امشب هم طبیعی است؟

همان روز جاوید خبر داد که تا چند هفته دیگر از این خانه می روید. همه چیز آماده بود. سند، مدارک شهرداری، نقشه.

فروغ با کسی حرف نمی زد. از لشکر دوستان خبری نبود. مدت ها بود کسی به خانه تان نمی آمد.

مامان گفت: «صادق چرا نیست؟ همیشه کمک دستتان بود.»

بلند گفتم: «شاید میانه‌شان به هم خورده است.»

جاوید گفت اصلاً به فکرش نبوده است و گفت الان به او تلفن می‌کند. به گوشی نگاه کرد ولی بلند نشد. خسته بود. گوشی را برایش بردم. در حال شماره گرفتن گفت: «کی می‌گوید رفاه بد است؟»

«سلام رفیق شفیق تو کجایی؟»

از اتاق بچه‌ها بیرون آمدی. پرسیدی جاوید با کی حرف می‌زند.

با اشاره گفتم: «صادق.»

همان جا ایستادی، نزدیک پرده و گوش کردی انگار به صدای پیچ‌آدم‌های نامرئی پشت پرده، نه به صدای جاوید که بلند بلند حرف می‌زد و با دسته مبل ور می‌رفت.

گفت: «هذیان می‌گویی.»

زیر گوش مامان گفتم:

«آخرش صادق هم هذیان گفت.»

مامان لبش را گزید و به تو اشاره کرد. در سایه روشن جایی که ایستاده بودی، لاغرتر از همیشه به نظر می‌آمدی. موهایت را کوتاه کرده بودی و شبیه عکس جوانی‌ات شده بودی. همان عکسی که در اتاق یلدا بود. جاوید مدت زیادی حرف زد. از نقشه‌های جدیدش گفت و قاه‌قاه خندید.

«سرفولم هستم. آخر هفته، همین جا. یک مهمانی خوب.»

گوشی را گذاشت و گفت:

«مهندس هم رفتنی شد.»

و انگار گفتم شاه رفتنی شد.
با یک جست از مبل بلند شد. گفتم لابد الان به خیابان می‌رود.
ولی جاوید همان جا ایستاد و به فکر رفت.
کسی نپرسید صادق چرا و به کجا می‌رود.
جاوید پیچی به کمرش داد.
«مهندس برای همیشه می‌رود.»

از پله‌ها بالا رفتم. توی راه‌پله ایستادم و با دودلی چند قدم به عقب برگشتم. شک داشتم. مرد آرام حق داشت این عشق نبود. پیش مهرداد که می‌رفتم پره‌های دماغم می‌لرزید. خوب یادم است سگ شده بودم. مثل یک سگ بو می‌کشیدم. همه بوها و صداها و حس‌های دنیا را با قدرت یک حیوان درک می‌کردم. حالا می‌فهمم عشق همان بود. همان بوهای تند بود. همان آتشی بود که از نوک انگشتانم بلند می‌شد و همان نرمی غیرقابل تحملی بود که پوستم پیدا کرده بود. عشق همان بود ولی این دیگر چه بود.

حالا سگ نبودم. بیشتر شبیه گربه‌ای بودم که از زیر راه‌پله بیرون آمد و مثل دربان لالی نگاهم کرد. راه‌پله نیمه‌تاریک بود و دیوارها از اثاث‌کشی‌های زیاد زخمی بود. از آن راه‌پله‌های فقیرانه‌ای بود که بوی

غذا را در خودش حبس می‌کند و از هر خانه صدای بلند تلویزیون و صدای بچه شنیده می‌شود.

از پله‌ها بالا رفتم. حال آدمی را داشتم که داخل بالونی بالا و بالاتر می‌رود و ممکن است با یک اتفاق ساده از آن بالا سقوط کند.

مهمان ناخوانده بودم. لباس تنگ و خوش‌رنگی پوشیده بودم و می‌دانستم بعد از رفتنم بوی تند عطری که به خودم زده بودم توی راه پله می‌ماند. کفش‌های پاشنه‌بلندم روی پله‌ها صدا می‌کرد. قبل از آن که در را بزنم به خودم گفتم زود باش. برگرد. قلبم تند می‌زد.

باید سریع از پله‌ها پایین می‌آمدم. بازهم چند قدم به عقب برگشتم. از آن بالا به ته راه پله نگاه کردم. تاریک‌تر بود. چند طبقه بالا آمده بودم؟ آن پایین ناامیدکننده بود. اگر برمی‌گشتم باید خودم را در خانه حبس می‌کردم و تمرین‌های اراده و تسلط بر نفس را ادامه می‌دادم و خبر مریض‌ها را به مامان می‌دادم.

روزها و شب‌های زیادی برای آمدن به این خانه فکر کرده بودم. با خودم درگیر شده بودم. مأیوس شده بودم و از نو امیدوار شده بودم. در خانه رویی باز شد و موهای فرفری زنی زودتر از صورتش دیده شد. از در نیمه‌باز به من خیره شد. دستپاچه شدم. موقعیت خوبی نبود. با عجله به طرف در بسته رفتم و زنگ آن را فشار دادم.

صدای مرد آرام را شنیدم که گفت: «چرا نمی‌آیی تو؟»

به خودم گفتم برگرد. از همین جا برگرد. مگر نمی‌بینی با چه لحنی با تو حرف می‌زند. با لحن یک دوست قدیمی. ولی من که برای دیدن دوست نرفته بودم.

گونه‌هایش آویزان و لب‌های کلفتش جلو آمده بود. حالا می‌توانم شانه‌های افتاده‌اش را هم به یاد بیاورم که پراز شوره سر بود و خوب که فکر می‌کنم در زیر پلک‌های بادکرده‌اش غم بود. توی چشم‌هایش یأس بود. تنهایی بود ولی چیزی هم بود که فهمیده نمی‌شد. فقط حالا می‌توانم آن را بفهمم. در نگاهش بی‌تفاوتی بود. همین بود که کورم کرد. تحمل و درک آن همه بی‌تفاوتی را نداشتم. مثل تصویری که روی دیوار باشد از کنارش گذشتم و تو رفتم.

گفش‌هایم را پشت در جفت کرد. گفت که برایم جای درست می‌کند. گفتم این کار را بلدم. به آشپزخانه رفتم. خنکی سرامیک را با کف پاهایم حس کردم. یک جفت دمپایی برایم آورد. یکی از آنها پاره بود. با شرمندگی لبخند زد. تا کتری جوش بیاید به حال برگشتیم و کنار پنجره نشستیم. همه‌اش ساختمان بود و دودکش و آنتن.

گفتم: «چطور دلت نمی‌گیرد با این منظره.»

گفت: «عادت کرده‌ام.»

گفتم که جایمان را عوض کنیم.

«روی صندلی راحت‌ترم.»

توی تنها مبل اتاق فرو رفت. فکر کردم جای همیشگی‌اش اینجاست. صندلی ولی شش تا بود. صندلی را جوری گذاشتم که روبرویش نباشم. حالا فقط نیم‌رخش را می‌دیدم. مثل زن و مردی بودیم که برای ماه‌عسل به اتاق هتلی ارزان قیمت رفته بودیم. گفتم اینقدر ساکت نباشد. مثلاً مهمانش بودم. دستم را از روی زانویم برداشتم. از زیر بغلش رد کرد و آن را نوازش کرد.

با زحمت زیاد گفتم: «نتوانستم که نیایم.»
و احساس کردم صورتم یک باره به هم ریخت. خوشحال بودم که
نمی‌دید و برنگشت که نگاه کند. به دستم مثل شیشی نفیسی نگاه کرد
و آرام گفت: «تقصیر من بود.»

بعد ساکت شد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم سکوتش نه یک حالت
که یک مکان بود و او مثل یک زندانی با پای خودش به سلول انفرادی
سکوتش می‌رفت و در را پشت سرش می‌بست. نمی‌شد آن تو رفت.
انگار با خودش گفت: «وقتی آدم به چیزی که می‌خواهد نمی‌رسد،
زیاد دور نمی‌رود. همان حوالی پرسه می‌زند و به آشناترین چیز
نزدیک به او، شبیه او چنگ می‌زند.»

هوا داشت تاریک می‌شد. صدایش را صاف کرد.
«هیچ وقت به تو دروغ نگفته‌ام. الان هم نمی‌خواهم دروغ بگویم.»
از همه حرف‌های راستی که با این مشقت به دنیا می‌آمدند، واهمه
داشتم.

اشک از چشمم چپم ریخت. یاد فروغ افتادم.
گفت: «تو دختر قشنگی هستی. باشعوری.»
این جور مقدمه را خوب می‌شناختم. خوبی‌ها را به تو می‌گفتند تا
خوب‌ترها را از تو دریغ کنند.

«و من حق ندارم به غرورت لطمه بزنم.»
خواستم بگویم نه نداری و اشک از گونه‌ی راستم هم پایین آمد.
«حق با تو بود. حالا می‌دانم زن‌ها با غرایزشان زندگی را بهتر از
مردها می‌فهمند.»

گفتم: «من هنوز هم نمی فهمم.»

گفت: «من بودم که نمی فهمیدم. از خودم مطمئن بودم. فکر می کردم قوی تر از اینها هستم.»

گفتم: «تو می ترسی.»

گفت: «شاید. ولی من سال ها با چیزهایی زندگی کرده ام. برایم سخت است جور دیگری زندگی کنم. در موردش خیلی فکر کرده ام. نمی توانم.»

گفتم: «پس من چی؟»

و فکر کردم همیشه باید خودم را یادآوری کنم.

رفت تو فکر. گفت: «همه چیز تمام می شود. تو هم فراموش می کنی.»

قلبم یخ زد. اتاق گرم بود و تاریک. ولی من احساس کردم وسط زمستانم. دستم را آهسته از میان دست هایش بیرون کشیدم. باید راهم را می کشیدم و می رفتم. حرف هایی را که می خواستم بزنم، فراموش کرده بودم. دیگر فایده ای نداشت.

کفش هایم جفت شده منتظرم بودند. کیفم را روی دوشم انداختم. کفش هایم را پوشیدم. در را آهسته باز کردم. راه پله تاریک بود. با دست روی دیوار گشتم. کلید را پیدا نکردم. کورمال کورمال از پله های تاریک پایین آمدم.

۴۵

شبو! بلند شو، با من حرف بزن. ای کاش همه چیز خواب بود. مرد آرام راست می‌گفت که تجربیات آدم مهمند. نمی‌شود از آن فرار کرد. با عملی مثل عمل پیوند عضو برای همیشه به زندگی دوخته می‌شوند.

امشب جاوید سر حال بود. حتی از پله‌ها بالا رفته و فروغ را هم دعوت کرده بود. فروغ تا آخر مهمانی نیامد. ضبط روشن بود. ظرف‌های میوه و شیرینی را روی میز بزرگ چیده بودی. جاوید هوس قلبان کرده بود. مامان از روز قبل برای کمک به تو آمده بود. کت و دامن مشکی تنت بود و آرایش ملایمی کرده بودی. جاوید لیوان‌های کوچک را پر کرد و گفت امشب همه باید بخورند. وقتی لیوان را برداشتی مهمان‌ها هوار کشیدند. سابقه نداشت.

مامان صدایم کرد و گفت: «آن زهرماری را از دستش بگیر.»

جاوید ضربه‌ای به پشت زد و گفت: «حالا شد یک چیزی.»
با چهره مغرور رو به مهمان‌ها کرد و گفت: «این تجدید عهد بود.»
لیوان دیگری به دست داد و به یلدا گفت آهنگ شادی را توی
ضبط بگذارد و به صادق گفت امشب می‌خواهد برفصد.
نزدیکش رفت و گفت که چرا باید برود. اصلاً کجا دارد می‌رود.
مستانه صادق را بغل کرد و گفت که او هم می‌خواهد برود. همه
می‌خواهند بروند.

جاوید پاتیل بود و بکریز حرف می‌زد. کلماتش شل و راحت از
دهانش بیرون می‌آمدند. به مامان نزدیک شد. مامان با اخم عقب
رفت. به طرف من آمد و قاچی از سیبی که توی بشقابم بود برداشت.
گونه‌هایت گل انداخته بود.

با لبخند گفتی: «ای کاش من هم می‌توانستم بروم.»
صادق می‌رفت که لیوانش را پر کند. رو کرد به تو.
«کجا؟»

سوالش را تکرار کردی.

«کجا؟»

و جویری گفتی که یعنی نمی‌دانی؟

جاوید ایستاده بود و از تو می‌خواست بگویی کجا می‌روی. بعد
گفت کجا می‌روی اسم کتابی است که در جوانی خوانده است.
صادق در صندلی خالی کنار تو نشست.
جاوید گفت حاضر است تو را هر جا که دوست داری ببرد و
دست‌هایش را در هوا از هم باز کرد تا وسعت دنیا را نشان بدهد.

گفتی که جاوید نمی تواند ببرد.

لحن شوخ و پرکنایه ات مامان را ترساند. بلند شد و ایستاد.
جاوید رفت سراغ پیاله ماست و گفت جایی نیست که در نقشه
جغرافیایی باشد و او نتواند برود.
معلوم بود که پیله کرده است. مامان نزدیک آمد و لیوان را از
دستت گرفت.

گفتی جایی که دوست داری بروی در نقشه او نیست.
کوتاه نمی آمدی.

آرنجت را گذاشتی روی دسته صندلی و بازویت با بی حالی کسی
که فشار خونس را می گیرند روی آن قرار گرفت.
صادق بی حرکت نشسته بود. نیم رخش به طرف تو بود. برنگشت
نگاهت کند ولی گوشش به صدای تو بود. توجه عمیقش از دور هم
معلوم بود. انگار قرار بود تا ابد همان جا بماند. حالت کسی را داشت
که جریان برق قوی، خون را در بدنش خشکانده است.
گفتی: «دوست دارم بروم به تبت.»

با گفتن تبت اشک از هر دو چشمت ریخت توی صورتت که
هنوز رد لبخند را داشت. همه، جا خوردیم. ندیده بودیم پیش کسی
گریه کنی. صورتت را نپوشاندی یا حتی نخواستی اشک هایت را
پاک کنی. آسودگی محکومی را داشتی که قبل از مرگ حرفش را زده
است.

جاوید نتوانست چیزی بگوید. من لباس محلی بلندی پوشیده
بودم و در همان حالت ایستاده، مانده بودم، مثل عروسک هایی که

توی شیشه استوانه‌ای در نمایشگاه‌های محلی می‌گذارند، با دست‌های باز و نگاه مات.

صادق تکان نخورد ولی بازویش که موازی بازوی تو بود، بالا آمد و دستش آرام روی دست تو نشست. درد حسادت مثل هوای پرفشاری از ته قلبم بالا آمد و صورتم را داغ کرد. فلج شده بودم. فهم آنی چیزی که پیش از آن در مقابلش کور بودم یکدفعه مثل صاعقه‌ای روحم را آتش زد. نمی‌توانستم قدم بردارم و دور بشوم. ناچار از دیدن بودم. تو و مرد آرام در یک رؤیا فرو رفته بودید.

پایان

دی ماه ۸۳

فربا و فی در سال ۱۳۴۱ در تبریز به دنیا آمد. اینک با همسر، دختر، و پسر خود در تهران زندگی می‌کند. از نوجوانی به داستان‌نویسی علاقه‌مند بود و برخی از داستان‌های کوتاه او در گاهنامه‌های ادبی منتشر شدند. نخستین مجموعه داستان‌های کوتاه او در عمق صحنه، را نشر چشمه در سال ۱۳۷۵ و دومین مجموعه، حتی وقتی می‌خندیم، را نشر مرکز در سال ۱۳۷۸ منتشر کرد. در سال ۱۳۸۱ نخستین رمان و فی، پرنده من، توسط نشر مرکز منتشر شد که جایزه‌ی ادبی یلدا و جایزه‌ی ادبی بنیاد گلشیری به آن تعلق گرفت و هیأت‌های داوری جایزه‌ی مهرگان ادب و جایزه‌ی ادبی اصفهان نیز از آن تقدیر کردند. رمان دوم او، تولان در سال ۱۳۸۲ توسط نشر مرکز منتشر شد و به چاپ دوم رسید. کتاب حاضر «رؤیای تبت» سومین رمان این نویسنده است.

از فربا و فی با نشر مرکز

پرنده من (رمان)

برنده‌ی جایزه‌ی بهترین رمان سال ۱۳۸۱ بنیاد هوشنگ گلشیری

برنده‌ی جایزه‌ی بهترین رمان سال ۱۳۸۱ جایزه‌ی ادبی یلدا

تقدیر شده توسط داوران جایزه‌ی مهرگان ادب سال ۱۳۸۱

تقدیر شده توسط داوران جایزه‌ی ادبی اصفهان سال ۱۳۸۱

تولان (رمان)

تقدیر شده توسط داوران جایزه‌ی ادبی اصفهان سال ۱۳۸۲

حتی وقتی می‌خندیم (مجموعه داستان)